
کلید
داستان های واقعی در باره مکافات عمل
مرتضی عبدالوهابی

بسم الله الرحمن الرحیم

کلید اسرار

نویسنده:

مرتضی عبدالوهابی

ناشر چاپی:

نورالسجاد

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

کلید اسرار

مشخصات کتاب

سرشناسه : عبدالوهابی، مرتضی، ۱۳۵۱ -، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور : کلید اسرار / مرتضی عبدالوهابی ؛ [به سفارش] ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر .

مشخصات نشر : قم: سازمان تبلیغات اسلامی،پژوهشکده باقرالعلوم (ع)،انتشارات نورالسجاد ، ۱۳۹۰ .

مشخصات ظاهری : [۱۱۱] ص.

شابک : ۱۲۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۲۰-۵۲-۰

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه: ص. [۱۱۰-۱۱۱]؛ همچنین به صورت زیرنویس.

موضوع : داستان های اخلاقی -- قرن ۱۴.

شناسه افزوده : ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر

شناسه افزوده : سازمان تبلیغات اسلامی. پژوهشکده باقرالعلوم (ع). انتشارات نورالسجاد

رده بندی کنگره : BP۲۴۹/۵/ع۲۶ک۸ ۱۳۹۰

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی : ۲۳۸۴۲۴۲

به سفارش: ستاد احیای امر به معروف و نهی از منکر و پژوهشکده امر به معروف و نهی از منکر

ص: ۱

اشاره

فهرست مطالب

ص: ۶

دعای پدر

جنازه آغشته به خون پیرمرد در میان جاده افتاده بود. جای چند زخم عمیق روی سینه اش دیده می شد. جوانی که بالای سر جنازه بود سراسیمه فریاد کشید:

– به دادم برسید! عمویم را کشتند!

سر و صدای او مردم قبیله را به آن سو کشاند. آن ها کنار مقتول ایستادند. هرکس چیزی می گفت. یک نفر از بین جمع گفت:

– کار قبیله همسایه ماست! آن ها با ما دشمنی دارند.

مردم خشمگین می خواستند با قبیله ی همسایه درگیر شوند که پیرمرد محاسن سفیدی جلوی آن ها را گرفت و گفت:

–آرام باشید! از کجا مطمئنید کار آن هاست؟

مردم سکوت کردند. پسرعموی مقتول گفت:

– قاتل عموی بیچاره من باید قصاص شود.

پیرمرد به صحبتش ادامه داد.

– بسیار خوب! نزد حضرت موسی می رویم. او پیامبر خداست. ما را راهنمایی می کند.

مردم به راه افتادند. خیلی زود به خانه حضرت موسی رسیدند. لحظاتی بعد آن حضرت از خانه بیرون آمد. انبوه جمعیت را که دید با تعجب گفت:

- چه خبر است؟ اتفاقی افتاده؟

جوان به حضرت موسی نزدیک شد و گفت:

-ای پیامبر خدا! ساعتی پیش جنازه عمویم را میان جاده پیدا کردم. مردم می گویند او به دست قبیله همسایه کشته شده. ما نمی گذاریم خونش پایمال شود. حال به نزد شما آمده ایم تا مشکل را حل کنید و گرنه خودمان دست به کار می شویم و هرطور شده قاتل را پیدا می‌کنیم!

حضرت موسی نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

- من مشکل شما را حل می کنم!

جوان با تعجب گفت:

- چگونه یا نبی الله؟

حضرت موسی لبخندی زد و گفت:

- خیلی آسان! باید گاوی را سر ببرید.

یک نفر از بین جمعیت گفت:

- ما را مسخره می کنید؟! یک نفر کشته شده آن وقت شما می گویید گاوی را سر ببریم. مگر می خواهید مهمانی برگزار کنید.

مردم خندیدند. حضرت موسی با جدیت گفت:

- به خدا پناه می برم از جاهلان باشم.

مردم متوجه شدند آن حضرت بسیار جدی است. یکی از بزرگان قبیله گفت:

- حال که چنین است از پروردگارت بخواه برای ما مشخص کند چگونه گاوی باید بکشیم؟

حضرت موسی لحظه ای درنگ کرد و آن گاه گفت:

- خداوند می فرماید باید ماده گاوی باشد نه پیر و از کار افتاده نه جوان بلکه میان این دو باشد.

برای لحظاتی سکوت برقرار شد. حضرت موسی ادامه داد

- آن چه به شما دستور داده شده است انجام دهید.

پسرعموی مقتول گفت:

- یا نبی الله از پروردگارت بخواه برای ما روشن کند آن گاو باید چه رنگی باشد؟

آن حضرت پس از مکثی کوتاه گفت:

- خداوند می فرماید گاو ماده ای باشد زرد یکدست که رنگ آن بینندگان را شاد و مسرور سازد.

پیرمردی از بین جمعیت گفت:

- از پروردگارت بخواه برای ما روشن کند این گاو از نظر نوع کارکردن چگونه باشد؟

حضرت موسی لحظه ای سکوت کرد و آن گاه فرمود:

- خدا می فرماید گاوی باشد که برای شخم زدن رام نشده باشد و برای زراعت آبکشی نکند. بی عیب باشد و هیچ گونه رنگ دیگری در آن نباشد.

مردم سکوت کردند. دیگر کسی سوالی مطرح نکرد. پیرمرد محاسن سفید خطاب به حضرت موسی گفت:

- حال حق مطلب را ادا کردید!

مردم پراکنده شدند. صبح روز بعد چند نفر از مردان قبیله مشغول جست و جو شدند. آن ها به میان قبایل همسایه هم رفتند. پس از مدت ها جست و جو خسته و ناامید در کنار چشمه آبی مشغول استراحت شدند. لحظاتی بعد صدای فریادهای یکی از آن ها به گوش رسید.

- یافتم! یافتم!

او بـا دست به دشت هموار پیش رو اشاره کرد. جوانی گله ی گاوهایش را برای چرا آورده بود. گاوی زردرنگ در میان گله ی او دیـده می شد. آن ها با عجله به سـمت گله رفتند و دور گاو جمع شدند. درست همان مشـخصاتی را داشت که حضـرت موسی گفته بود. یکی از آن ها به سمت جوان رفت و گفت:

- این گاو زردرنگ را چند می فروشی؟

جوان که متوجه اشتیاق آن ها برای خرید گاو شده بود با خونسردی گفت:

- نمی فروشم!

- به هر قیمتی که تو بگویی می خریم!

جوان با شادمانی گفت:

- هر قیمتی؟

- بله!

- بسیار خوب می فروشم. اما باید پوستش را برایم پر از طلا کنید.

مردان مشغول مشورت شدند. یکی از آن ها گفت:

- چه خبر است! مگر ارزش یک گاو چقدر است؟

دیگری گفت:

- باید قبول کنیم. اگر دوازده قبیله بنی اسرائیل را هم بگردیم دیگر مثل آن را پیدا نمی کنیم.

سومی گفت:

- دست نگه دارید! به سراغ حضرت موسی می رویم. ببینیم نظر ایشان چیست.

حضرت موسی وقتی از ماجرا مطلع شد گفت:

- چاره ای نیست. اگر می خواهید حقیقت روشن شود و جنگ و خونریزی پیش نیاید گاو را به همان قیمت بخرید!

آن ها بازگشتند و گاو را به همان قیمت خریدند. جوان را هم همراه خود بردند. به سراغ حضرت موسی رفتند و با خوشحالی گفتند:

- این هم گاو زردرنگ! حال چه کنیم پیامبر خدا؟

حضرت موسی گفت:

- جنازه را بیاورید!

چند نفر جنازه را آوردند. حضرت موسی ادامه داد:

- گاو را سر ببرید و قسمتی از بدن آن را به مقتول بزنید.

وقتی این کار را کردند. مقتول زنده شد و نشست!

مردم از ترس عقب عقب رفتند. حضرت موسی گفت:

- چه کسی تو را کشت؟

پیرمرد نگاهی به جمعیت انداخت و با دست به پسرعمویش اشاره کرد.

- این قاتل من است. او تنها وارث من بود. از سال ها پیش انتظار مرگ مرا می کشید تا ثروتم را تصاحب کند. اما وقتی دید عمرم دراز است مرا کشت و جنازه ام را در بیابان انداخت. آن گاه به خون خواهی ام برخاست!

جوان می‌خواست فرار کند. مردم او را گرفتند تا قصاص کنند. حضرت موسی گفت:

- حال به وعده خود وفا کنید و قیمت گاو را به صاحبش بپردازید!

مردم پوست گاو را کندند. آن را پر از طلا کردند و به جوان دادند. حضرت موسی به او گفت:

- معامله‌ی پرسودی کردی! هیچ فکر می کردی گاوت را به این قیمت بفروشی؟

جوان گفت:

-ای پیامبر خدا هیچ گاوی این قدر نمی ارزد. اما لطف خدا شامل حال من شد. علتش را هم می دانم.

مردم کنجکاو منتظر ادامه ی صحبت جوان بودند. حضرت موسی گفت:

- علتش را برای ما بگو

جوان با فروتنی به صحبتش ادامه داد:

- چند ماه قبل معامله ای پرسود انجام دادم. می خواستم پول جنس هایی را که خریده بودم بپردازم. به خانه رفتم تا از داخل صندوق پول بردارم. فروشنده بیرون خانه منتظر بود. خیلی هم عجله داشت. پدر پیرم خواب بود. کلید صندوق زیر سرش بود. دلم نیامد او را بیدار کنم. از معامله صرف نظر کردم. فروشنده با ناراحتی رفت. ساعتی بعد پدرم از خواب بیدار شد. وقتی ماجرا رافهمید خیلی خوشحال شد. دعایم کرد و همین گاو زردرنگ را به من بخشید.(۱)

ص: ۱۲

۱- تفسیر نمونه، ناصر مکارم شیرازی و دیگران، ج اول، تاریخ انتشار ۱۳۸۱، چاپ چهل و سوم، ص ۳۰۱.

حاتم دوران

روزی از روزهای گرم تابستان بود. عبدالله بن جعفر طیار برای سرکشی به یکی از باغ هایش از مدینه خارج شد. باغ، بین راه مدینه و مکه بود. نزدیک ظهر به نخلستانی سرسبز رسید. زمان استراحت بود. غلام سیاهپوستی را دید که مشغول آبیاری نخلستان بود. نزدیک رفت و پس از سلام گفت:

- برادر! اگر اجازه می دهی ساعتی در این جا بیاسایم.

غلام دست از کار کشید و گفت:

- خوش آمدید. مهمان حبیب خداست!

او بعد از گفتن این حرف دوباره مشغول کار شد. عبدالله زیر سایه نخل کهنسالی نشست و غلام سیاهپوست را زیر نظر گرفت. غلام با جدیت تمام کار می کرد و آب را به زیر درختان نخل هدایت می کرد. کارش که تمام شد. گوشه ای نشست. سفره غذایش را باز کرد. سه

قرص نان در سفره بود. هنوز لقمه ای نخورده بود که سگی وارد نخلستان شد. استخوان های قفسه ی سینه اش از شدت گرسنگی بیرون زده بود. سگ روبروی غلام روی زمین دراز کشید. دمش را چند مرتبه تکان داد. با زبان بی زبانی می گفت گرسنه ام. غلام که متوجه گرسنگی سگ شده بود یکی از قرص های نان را به سمت او

ص: ۱۳

انداخت. سگ گرسنه به هوا پرید. نان را در هوا گرفت و با حرص و ولع مشغول خوردن شد. غلام قرص نان دیگری به سمت او انداخت. سگ نان دوم را هم خورد. اما معلوم بود هنوز گرسنه است. غلام آخرین قرص نان را هم به طرف سگ انداخت. بعد هم سفره اش را جمع کرد. بدون آن که لقمه ای نان خورده باشد. عبدالله از جا بلند شد. به طرف او رفت و گفت:

- جیره ی غذای تو در روز چقدر است؟

- سه قرص نان!

- همین سه قرصی که به سگ دادی؟

- بله!

- چرا تمام غذای شبانه روزت را به او خوراندی؟

غلام لبخندی زد و گفت:

- آبادی ما سگ ندارد. فهمیدم این زبان بسته از راه دوری به این جا آمده و خیلی گرسنه است. برای من ردکردن چنین حیوانی گران و سنگین بود.

- پس خودت چه خواهی کرد؟

- امروز را به گرسنگی می گذرانم. تا فردا خدا بزرگ است!

عبدالله با خود اندیشید.

- خدایا! من مردی اهل تجارتم. از این راه ثروت زیادی به دست آورده ام. املاک و باغ های زیادی هم دارم. مردم مرا به خاطر بذل و بخشش های بی حد و کمک به افراد تهی دست و آبرومند ملامت می کنند و می گویند تو در احسان به خلق زیاده روی می کنی اما این غلام در احسان و بزرگواری بر من پیشی گرفته است.

آن گاه رو به غلام کرد و گفت:

- تو بنده هستی یا آزاد؟

- بنده ی صاحب نخلستان هستم.

- صاحب نخلستان کجاست؟

- در خانه است.

- برو به او بگو عبدالله بن جعفر طیار با تو کار مهمی دارد.

غلام رفت و خیلی زود با صاحب نخلستان بازگشت. عبدالله را که دید با کمال احترام گفت:

- خوش آمدید! ما را سرافراز کردید.

عبدالله به نخلستان اشاره کرد و گفت:

- می خواهم این جا را از تو بخرم. با تمام لوازمش، به اضافه ی این غلام.

- قابل شما را ندارد!

- تعارف را کنار بگذار. قیمت را بگو.

صاحب نخلستان لحظه ای درنگ کرد. حساب و کتابی کرد و بعد قیمت را گفت. عبدالله دست در خورجین اسب کرد. کیسه ای زربفت بیرون آورد و پول مرد را داد. بعد رو به غلام کرد و گفت:

- در راه خدا آزادت کردم. این نخلستان را هم به تو می بخشم.

غلام سیاه پوست نگاهی به نخل های سر به فلک کشیده انداخت. لحظه ای بعد سر به آسمان بلند کرد و زیر لب گفت:

- خدایا شکر! من هم این باغ را در راه تو برای استفاده عموم قرار می دهم!(۱)

۱- اخلاق از دیدگاه قرآن، پیامبر و عترت، سید حسن موسوی رادلاهیجی، انتشارات امام شناسی و آثارالحجه، سال انتشار ۱۳۸۱، چ اول، ص۵۷.

شمر

نیروهای اطلاعاتی مختار خبر آورده بودند شمر بن ذی الجوشن با گروهی از نزدیکان از شهر کوفه فرار کرده. مختار بلافاصله زربی غلام مخصوصش را صدا کرد و به او گفت:

– هر چه زودتر به جستجوی شمر برو و او را دستگیر کن!

زربی سوار بر اسبی چالاک و تیز پاگروه فراریان را تعقیب کرد. هنگامی که به آنان نزدیک شد. شمر او را شناخت به همراهان خود گفت:

– این غلام را به دنبال من فرستاده اند. شما بروید. من می مانم تا کارش را بسازم!

لحظاتی بعد او و غلام مختار وارد نبردی تن به تن شدند. زربی بسیار شجاعانه و بادلاوری می جنگید. اما شمر در یک فرصت کوتاه ضربه ی غافلگیر کننده شمشیر خود را

بر کمر زربی فرود آورد و او را به شهادت رساند. آن گاه به یارانش پیوست تا به فرار خود ادامه دهند. خبر کشته شدن زربی به مختار رسید. این خبر به شدت او را ناراحت کرد. شمر و همراهانش وارد روستایی به نام کلتانیه شدند. در ابتدای ورود به مردی برخوردند. شمر به سمت مرد رفت و بی هیچ دلیلی شروع به کتک زدن او کرد. مرد بیچاره با التماس گفت:

- نامسلمان چرا می زنی؟ مگر من چه گناهی کرده ام؟ تو را به خدا نزن! شمر بی توجه به التماس های مرد به زدن ادامه داد. وقتی او خونین و مالین روی زمین افتاد. بالای سرش رفت. نامه ای دستش داد و گفت:

- خوب گوش هایت را باز کن! ضرب شصت مرا که دیدی؟

مرد با ترس و لرز گفت!

- بله دیدم!

- این نامه را باید به مصعب بن زبیر فرماندار بصره برسانی. وای به حالت اگر دیر به دست مصعب برسد. فهمیدی؟

- بله فهمیدم! هر چه شما بفرمایید. فقط دیگر مرا کتک نزنید.

مرد به سختی از جا بلند شد. شمر او را سوار یکی از اسب ها کرد و نهیبی به حیوان زد. مرد با سرعت به سمت بصره حرکت کرد. باید نامه را هر چه زودتر به مقصد می رساند و خودش را از این گرفتاری نجات می داد. ساعتی بعد به روستایی وارد شد. می خواست کمی استراحت کند. درست در همان زمان ابوعمره فرمانده نیروهای ویژه ی مختار با سربازانش وارد روستا شد. مختار می دانست فراریان از همان مسیر به سمت بصره حرکت می کنند. به همین خاطر او را مأمور کرده بود در روستاهای بین راه حرکت کند و ضمن کسب اطلاعات فراریان را به سزای عمل خود برساند. ابو عمره با دیدن مرد مشکوک شد و دستور داد او را دستگیر و بازرسی کنند. نامه ای در خورجین اسب مرد پیدا کردند. ابو عمره به او نزدیک شد و گفت؟

- این نامه چیست؟

مرد در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود گفت:

- به خدا قسم نمی دانم! من اهل کلتانیه هستم. روستایی در سه فرسخی این جا. چند نفر به روستای ما آمدند. یکی از آن ها مرا به شدت کتک زد و این نامه را به من داد تا به مصعب بن زبیر در بصره برسانم. گفت اگر این کار را نکنم مرا خواهد کشت!

ص: ۱۷

ابوعمره نامه را باز کرد و با شگفتی متوجه شد نامه ی شمر بن ذی الجوشن است. اوو یارانش بدون کوچکترین توقفی وارد کلتانیه شدند. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. شمر و همراهانش با خیال راحت در خیمه خوابیده بودند. تنها یکی از آن ها بیدار بود. او خیلی می ترسید. شمر قبل از خواب گفته بود:

– ما اگر سه روز هم در این جا بمانیم هیچ کس به سراغمان نمی آید. خیالتان راحت باشد!

با این وجود مرد باز هم می ترسید. نیمه های شب احساس کرد از دور صدای ملخ های زیادی به گوش می رسد. صداها نزدیک تر شدند. با دقت بیشتری گوش داد. چشم هایش را مالید. این صدای ملخ نبود. صدای پای اسب ها بود. با وحشت از جا پرید. در این موقع گروهی سواره از تپه سرازیر شدند و خیمه آن ها را محاصره کردند. با صدای فریادهای مرد شمر سراسیمه از خواب بیدار شد. شمشیرش را برداشت و از خیمه بیرون دوید. اما سربازان ابو عمره به او مهلت ندادند. یکی از آنان با شمشیر ضربه ی شدیدی بر او وارد کرد. شمر روی خاک افتاد. مرد که شمر را شناخته بود با شادمانی فریاد کشید:

– الله اکبر! الله اکبر! به خدا قسم شمر را کشتم!

ابو عمره سر شمر را جدا کرد و با سرعت به سمت کوفه حرکت کرد. آفتاب تازه طلوع کرده بود که به مختار خبر دادند ابوعمره با خبری خوش وارد شهر کوفه شده است. مختار به سوی او شتافت. ابوعمره سر بریده ی شمر را پیش پای مختار انداخت. مختار با دیدن این صحنه سجده ی شکر به جای آورد و دستور داد سر شمر و یارانش را در میدان کفشگران مقابل مسجد جامع کوفه بر نیزه کنند.(۱)

ص: ۱۸

۱- حاکمان شیعه، گروهی از محققان، انتشارات نورالسجاد، چاپ اول، سال انتشار ۱۳۸۵، ص ۱۰۴.

حرمله

عازم زیارت خانه ی خدا بودم. از خانه بیرون آمدم تا خودم را به کاروان برسانم. در کوچه های کوفه چشمم به حرمله افتاد. جنایتکاری که کودک شش ماهه ی امام حسین(علیه السّلام)را در کربلا هدف تیر سه شعبه قرار داده و روی دستان پدر به شهادت رسانده بود. حرمله آزادانه رفت و آمد می کرد. انگار نه انگار مختار حکومت کوفه را به دست گرفته است. علت بی پروایی و آسوده خیالی او را می دانستم. اگرچه انتقام گرفتن از جنایتکاران لشکر یزید و مجازات کسانی که در کربلا علیه امام حسین (علیه السّلام) جنگیده بودند یکی از برنامه های اعلام شده ی مختار بود اما با توجه به دو دشمن بسیار قوی یکی زبیریان در حجاز و دیگری امویان در شام با آن ها مدارا می کرد تا لااقل خیالش از یک جبهه آسوده گردد. آن گاه پرونده ی جنایتکاران عاشورا را باز کند. کاروان به راه افتاد. عبور از صحرا در گرمای تابستان بسیار سخت و طاقت فرسا بود. اما سرانجام به مکه رسیدیم. با خبر شدیم امام سجاد(علیه السّلام)نیز در مکه حضور دارد. با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. همراه با همسفرانم به محضر آن حضرت مشرف شدیم. امام با دیدن من پرسید:

-ای منهال از حرمله چه خبر؟

خواستم جواب دهم که یکی از همراهانم پیشدستی کرد و گفت:

- یا ابن رسول الله! او زنده است و در کوفه به سر می برد.

امام دست های خود را به آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا! تیزی شمشیر را به او بچشان و سوزش آتش را نصیبش کن.

فریضه ی حج به پایان رسید. در بازگشت مطلع شدیم شورشی در کوفه علیه مختار بر پا شده. زمانی که به کوفه رسیدیم. شورش سرکوب شده بود. شورشیان جنایتکاران واقعه ی کربلا بودند. همان ها که از پرونده ی سیاه خود آگاه بودند و به خوبی می دانستند مختار دیر یا زود به سراغشان خواهد رفت و به خاطر گناهان بزرگی که مرتکب شده اند مجازاتشان خواهد کرد. مردم در میدان اصلی شهر جمع شده بودند تا به سخنرانی مختار گوش دهند. خودم را به میان جمعیت رساندم. در این هنگام صدای رسای مختار در فضا طنین انداز شد.

- شیوه ی من این نیست که قاتلان امام حسین(علیه السّلام)را آزاد بگذارم تا با کمال اطمینان قدم بزنند. اگر این گونه باشد من یاور خوبی برای آل محمد نخواهم بود. بلکه همان گونه که دشمنان گفته اند دروغگو خواهم بود. اکنون از خداوند کمک می خواهم تا از آنان انتقام بگیرم. سپاس خدای را که مرا شمشیر انتقام و نیزه ی خونخواهی و قیام کننده ی به حق آل محمد قرار داد. اکنون دیگر آب و غذا گوارایم نیست مگر آن هنگام که زمین را از وجود ناپاک قاتلان امام حسین(علیه السّلام)پاک گردانم!

صبح روز بعد به دیدن مختار رفتم. از خانه اش بیرون آمده بود و سوار بر اسب عازم دارالحکومه بود. با دیدن من گفت:

- منهال! چرا در این حکومت انقلابی ما را همراهی نمی کنی؟

- من در مکه بودم و در این جا حضور نداشتم!

گرم صحبت بودیم که به محله ی کناسه ی کوفه رسیدیم. مختار ایستاد گویی منتظر کسی بود.

ناگهان گروهی به نزد او آمدند. فرمانده آنان گفت:

- جناب مختار مژده! حرمله دستگیر شد. اکنون او را می آورند. مختار با شنیدن این خبر خوشحال شد. حرمله را که آوردند بر سرش فریاد کشید.

- خدا تو را لعنت کند! فرصت پیدا نکردی به بصره فرار کنی! لحظه ای بعد مختار به گروهی از سربازان اشاره کرد.

- هر چه زودتر هیزم بیاورید و آتشی بزرگ روشن کنید. عجله کنید!

آن گاه چند سرباز دیگر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- تا آتش آماده می شود دست و پای این نابکار را قطع کنید!

سربازان بی معطلی شمشیرها را از غلاف بیرون کشیدند و دستور را اجرا کردند. حرمله از شدت درد نعره می کشید. لحظه ای بعد به دستور مختار او را زنده زنده در میان شعله های آتش انداختند. با دیدن این منظره به یاد نفرین امام سجاد(علیه السّلام)افتادم. نفرینی که با سرعت مستجاب شده بود. بی اختیار چند مرتبه سبحان الله! گفتم. مختار رو به من کرد و گفت:

- منهال! تسبیح خدا خوب است اما تو چرا در این لحظات تسبیح گفتی؟!

جریان ملاقاتم با امام سجاد و نفرین آن حضرت نسبت به حرمله را بیان کردم. به محض آن که این مطلب را از من شنید از اسب فرود آمد و به شکرانه آن که خواست امام به دست وی انجام شده دو رکعت نماز و سجده ای بسیار طولانی به جای آورد. هنگام بازگشت به او گفتم:

- نهار را مهمان من باشید.

مختار لبخندی زد و پاسخ داد:

-ای منهال! خداوند دعای امام سجاد(علیه السّلام) را به دست من اجابت کرده است. به شکرانه ی این موهبت بزرگ امروز را نیت روزه کرده ام.(۱)

ص: ۲۱

۱- حاکمان شیعه، گروهی از محققان، ص ۱۰۸.

فکر و خیال رهایش نمی کرد. خود را یکی از بدبخت ترین افرادی می دانست که در امتحان الهی شکست خورده. با وجودی که امام حسین(علیه السّلام)را می شناخت و به بزرگواری، حقانیت و درستی قیامش اطمینان داشت اما به خاطر حکومت ملک ری به جنگ آن حضرت رفت. اکنون در کوفه بود و آشنا و بیگانه ملامتش می کردند. مردم در کوچه های شهر او را به یکدیگر نشان می دادند و کودکان به طرفش سنگ پرتاب می کردند. شورش جنایتکاران واقعه ی کربلا به تازگی در کوفه سرکوب شده بود و او اکنون بیش از هر زمان دیگر احساس خطر می کرد. می دانست مختار دیر یا زود به سراغش خواهد آمد و به خاطر گناهان بزرگی که مرتکب شده مجازاتش خواهد کرد. اگر چه پیش از آن به توصیه ی عبدالله بن جعده به او امان نامه داده بود. در این هنگام در خانه به صدا درآمد. لباس پوشید و شمشیرش را به کمربست. مردی درشت اندام پشت در بود. بدون این که کلامی بین شان رد و بدل شود به راه افتادند. هوا رو به تاریکی می رفت. صورتش را پوشانده بود تا شناخته نشود. آن مرد را اجیر کرده بود تا او را از کوفه فراری دهد و به بصره پناهگاه فراریان برساند. هنوز اندکی از شهر دور نشده بودند که رو به همسفرش کرد و گفت:

– می دانی چرا کوفه را ترک کردم؟

مرد پاسخ داد:

– نه!

– مختار تصمیم به قتل من گرفته است. از ترس او فرار می کنم! مرد از رفتن باز ایستاد و گفت:

– عمر! تو فرزند سعد ابن ابی وقاص فاتح ایرانی. مختار کوچک تر از آن است که تو را بکشد. بیمی از او به دل راه نده و بی جهت فرار نکن. چون اگر این کار را بکنی بهانه به دستش می دهی تا اموالت را مصادره و خانه ات را خراب کند.

عمر سعد به فکر فرو رفت. سخنان مرد در او اثر گذاشته بود. به همین علت به کوفه برگشت. مختار که خبر فرار ناتمام او را شنیده بود به ابوعمره رئیس نیروهای ویژ ه اش گفت:

– الله اکبر! عمر سعد امان نامه ی ما را نقض کرده و قصد پیوستن به دشمن را داشته است. زنجیری در گردن اوست که هر چه تلاش کند نمی تواند از مجازات بگریزد. ابو عمره آماده ی اجرای فرمان باش.

در این هنگام سربازی وارد شد و گفت:

– قربان! حفض فرزند عمر سعد اجازه ی ورود می خواهد.

– بگو داخل شود.

ابو عمره می خواست دارالحکومه را ترک کند که مختار مانع رفتنش شد. حفض به محض ورود سلام کرد و گفت:

– پدرم نگران امان نامه ای است که به او داده اید. مرا فرستاد تا از شما بپرسم آیا هنوز بر سر پیمان خود هستید؟

مختار پاسخی نداد. لحظه ای درنگ کرد و آن گاه ابوعمره را به گوشه ای برد و در گوشش گفت:

- هم اکنون به سراغ عمر سعد برو! مواظب باش! وقتی وارد خانه اش شدی او به غلامش خواهد گفت لباسم را بیاور. این کلمه یک رمز است چون می خواهد غلام شمشیرش را بیاورد. درنگ نکن. او را بکش و همین امشب سرش را جدا کن و برای من بیاور.

ابوعمره عازم انجام ماموریت شد. مختار به سمت حفض رفت و مشغول گفتگو با او شد. ساعتی بعد ابوعمره بازگشت و بی مقدمه سر عمر سعد را پیش پای مختار انداخت. حفض با ناراحتی از جا بلند شد. مختار به او گفت:

- آیا این سر را می شناسی؟

- آری! و دیگر پس از پدرم زندگی را نمی خواهم.

- باید هم نخواهی! تو نیز دستانت به خون شهیدان کربلا آغشته است.

آن گاه مختار به ابوعمره اشاره کرد.

- این ناخلف را به پدرش ملحق کن! عمر سعد در کنار دروازه ی جهنم چشم به راه اوست!

پس از کشته شدن حفض، مختار با کلماتی شمرده و رسا گفت:

- به خدا قسم اگر سه چهارم قریش را هم بکشم هرگز تلافی یک انگشت از انگشتان حسین بن علی(علیه السّلام) نخواهد شد.(۱)

۱- حاکمان شیعه، ص ۱۱۰.

عبیدالله بن زیاد

مختار به تازگی شورش شهر کوفه را سرکوب کرده بود. او اکنون در اندیشه نبرد با لشکر شام و عبیدالله بن زیاد بود. اما این نبرد فرماندهی فوق العاده می خواست. به همین خاطر فرزند مالک اشتر را به حضور طلبید و به او گفت:

– به سوی لشکر شام حرکت کن. به خدا سوگند عبید الله بن زیاد به دست تو کشته می شود و سپاه شام از تو شکست خواهد خورد. این خبر را کسی به من داده که از اخبار آینده آگاه است!

روز بعد جارچیان مختار مردم کوفه را به جهاد دعوت کردند. شیعیانی که از عبید الله بن زیاد خاطره های تلخی داشتند شادمان مهیای این نبرد بزرگ شدند. ایرانیانی هم که در آن شهر حضور داشتند به ابراهیم پیوستند. آن ها لشکر سرخ نامیده می شدند. مختار به احترام مجاهدان، مسافت زیادی را به بدرقه ی آنان رفت. سپاه ابراهیم و لشکر شام در دشت خازر رو در روی هم قرار گرفتند.

سیاهی شب دشت را فرا گرفت. تنها نور ماه بود که با روشنایی شکوهمند خود زیبایی آسمان را دو چندان می ساخت. لشکر ابراهیم منتظر

طلوع آفتاب بودند. گروهی اسلحه های خود را آماده می کردند. برخی سرگرم گفتگو در مورد اوضاع جبهه و نبرد فردا بودند. عده ای نیز مناجات و دعا می کردند. در این هنگام ابراهیم آنان را جمع کرد و گفت:

– فرزند زن بدکاره در مقابل شماست. جنایتکاری که فرزند زهرا را از نوشیدن یک جرعه آب بازداشت و فریاد کودکان تشنه کامش را به اوج آسمان رساند. او همان کسی است که حسین را لب تشنه شهید ساخت و اهل بیتش را به اسارت برد. امیدوارم پروردگار ما را پیروز گرداند و او با دستان توانمند شما کشته شود. زیرا خداوند می داند ما برای خونخواهی اهل بیت پیامبرش قیام کرده ا یم. سخنان حماسی ابراهیم خاطرات کربلا و عاشورا را زنده کرد. نماز صبح که پایان یافت او با شتاب هرچه تمامتر آرایش نظامی سپاه خود را تنظیم کرد و فرمان حمله داد. لشکریان او به قلب سپاه شام یورش بردند. فریاد یا لثارات الحسین از گوشه و کنار بلند بود.

صدای چکاچک شمشیرها، برخورد نیزه ها و صفیر تیرها لحظه ای قطع نمی شد. عبیدالله بن زیاد که با غرور تمام و یقین به پیروزی همسرش را نیز همراه آورده بود وقتی اوضاع را خطرناک دید به برادر همسرش گفت:

– هر چه زودتر خواهرت را از صحنه ی نبرد دور کن!

جنگ در طول روز با شدت هر چه تمام تر ادامه داشت. به تدریج لشکر عبیدالله درهم شکست و فقط مقاومت های پراکنده ای در گوشه و کنار دیده می شد. سپاهیان ابراهیم قاتلان اهل بیت را به خاک و خون می کشیدند و طومار زندگی آنان را درهم می پیچیدند. هنوز خورشید غروب نکرده بود که با نواخته شدن شیپور پیروزی، فریاد الله اکبر لشکر ابراهیم در دشت خازر طنین انداز شد. همه در جست و جوی عبیدالله بن زیاد بودند. کسی نمی دانست او مجروح است، کشته شده و یا باز هم از شمشیر انتقام گریخته است.

ابراهیم بن مالک اشتر به تمام این پرسش ها پاسخ داد و گفت:

– من مردی را کشتم که پرچمی با او بود. او در کنار نهر خازر با من درگیر شد. بوی عطر تند او به مشامم رسید. گمان کنم همان عبیدالله باشد!

یکی از فرماندهان لشکر ابراهیم گفت:

– من شنیده ام بعد از واقعه ی کربلا قطره ای از خون اباعبدالله(علیه السّلام)به پای عبیدالله چکید و به زخمی عمیق و عفونی تبدیل شد. او برای پنهان کردن بوی آن عفونت عطرهای تند و زیاد استفاده می کرد. گروهی از سربازان با سرعت به طرف نهر رفتند. در آن جایی که ابراهیم گفته بود جنازه ای را دیدند که دو نیم شده بود. سر و دستانش یک طرف و پاهایش طرف دیگر افتاده بود. معلوم بود ضربه ای هولناک خورده. کلاه خود را از صورتش کنار زدند. باور کردنی نبود. او عبیدالله بن زیاد بود. سرش را جدا کردند و برای ابراهیم بردند. ابراهیم پیکی تندرو را مامور کرد تا خبر پیروزی و همچنین سر عبیدالله را به مختار برساند. آن روز عاشورای سال ۶۷ هجری بود درست ۶ سال پیش عبیدالله و سپاهیانش امام حسین(علیه السّلام) و یاران پاک باز او را به خاک و خون کشیده بودند و اکنون در روز دهم محرم سال ۶۷ هجری خود و یاران پلیدش روانه ی دوزخ می شدند. پیک خبر پیروزی و سر بریده ی عبیدالله را به مختار رساند. مختار در خانه اش بر سر سفره ی غذا بود. با دیدن سر عبیدالله آن چنان خوشحال شد که می خواست پرواز کند. شکر خدای را به جای آورد و گفت:

– هنگامی که سر امام حسین(علیه السّلام)را برای عبیدالله بن زیاد بردند آن ملعون مشغول خوردن غذا

بود. اکنون سر او را برای من آورده اند درست زمانی که مشغول خوردن غذا هستم!

مختار از جا برخاست. نگاهی عمیق به سر بریده انداخت. اینک هنگام تحقق وعده ای بود که میثم تمار ۶ سال پیش در زندان به او داده بود. میثم گفته بود:

– مختـار! تـو از زنـدان عبیـدالله آزاد می شوی. قیـام می کنی. بر او پیروز می شوی و همین پـایی را که اکنون در غـل و زنجیر است بر صورت او خواهی گذاشت!

مختار پای خود را بر صورت عبیدالله گذاشت. آن گاه کفشش را بیرون آورد و به غلامش داد و گفت:

– این را تطهیر کن چون بر صورت کافری پا نهادم!

به دسـتور مختار سـر ابن زیاد را به مدینه نزد امام سجاد(علیه السّلام)فرستادند. آن حضرت بسیار خوشحال شد. سجده ی شکر به جای آورد و گفت:

هنگامی که ما را به مجلس ابن زیاد بردنـد او غذا می خورد. همان جا نفرینش کردم و از خدا خواسـتم زنده باشم و سـر بریده ی او را ببینم. اکنون دعایم مستجاب شد. خدا مختار را پاداش نیکو دهد.(۱)

۱– حاکمان شیعه، ص۱۱۴.

گردش روزگار

زن سـفره را پهن کرد و مرغ بریان را در وسط آن گذاشت. نان و سبزی و دوغ هم آورد. نماز مرد که تمام شد با لحنی محبت آمیز به او گفت:

- غذا حاضر است بفرما.

مرد سر سفره نشست. در همین موقع در خانه به صدا درآمد. مردی فقیر بود. صدایش به وضوح شنیده می شد.

- به خاطر خدا کمک کنید. گرسنه ام. چند روز است چیزی نخورده ام.

مرد گفت:

- مرغ را برای این فقیر ببر!

زن پرسید:

- پس خودمان چه؟

- اشکال ندارد. نان و ماست می خوریم.

زن مرغ را برای مرد فقیر برد. وقتی برگشت؛ چشـمانش اشک آلود بود. به آشپزخانه رفت و با یک کاسه ماست برگشت. مرد پرسید:

- چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست!

ص: ۲۹

- بگو! اتفاقی افتاده؟

زن کاسه ماست را داخل سفره کنار نان گذاشت و گفت:

- می دانی مرد فقیر چه کسی بود؟

- نه! از کجا بدانم؟

- شوهر سابقم بود!

مرد شروع به خوردن نان و ماست کرد. در همان حال گفت:

- حالا چرا گریه می کنی؟ تو که دل خوشی از او نداشتی.

- گریه من به خاطر یک موضوع دیگر است.

- چه موضوعی؟

زن با دست اشک ها را از پهنای صورتش پاک کرد و گفت:

- سال ها پیش یک روز مرغ بریانی درست کرده بودم. با شوهر اولم آماده ی خوردن غذا بودیم. مرد فقیری در زد. گرسنه بود. درخواست کمک کرد. درست مثل امروز. شوهرم ...

- شوهرت چه؟

زن با لحنی اندوهناک گفت:

- به سراغ مرد بیچاره رفت و در حالی که فحش می داد او را هل داد و از خانه دور کرد.

- مرد فقیر چکار کرد؟

- آهی کشید و رفت. فکر کنم دلش شکسته بود. از آن روز به بعد وضع زندگی ما به هم ریخت. شوهرم کار و سرمایه اش را از دست داد. بدهکار شد. طوری که مجبور شدیم به خاطر پرداخت قرض، خانه و زندگی را بفروشیم. مشکلات به حدی زیاد شد که از هم جدا شدیم. بعد هم من زن تو شدم. گریه ام به خاطر یادآوری این خاطره بود. شاید اگر او هم مثل تو اهل گذشت و کار خیر بود هرگز به این حال و روز نمی افتاد.

مرد دست از خوردن کشید و آرام گفت:

- می دانی مرد فقیری که شوهرت به او فحش داد و بی احترامی کرد چه کسی بود؟

زن با تعجب گفت:

- نه مگر تو او را می شناسی؟

- البته! خیلی هم خوب می شناسم. آن فقیر گرسنه ی دل شکسته خود من بودم!(1)

۱- آثار الصادقین، ج۸، ص۱۳۹.

خزانه ی غیب

گوشه ی اتاق کز کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. زن با لحنی سرزنش بار گفت:

- بچه ها گرسنه هستند. چیزی برای خوردن نداریم!

مرد به فکر فرو رفت. مقداری طناب در خانه داشتند. باید آن ها را به بازار می برد و می فروخت. طناب ها را برداشت و از خانه خارج شد. بازار دمشق شلوغ تر از همیشه بود. ساعتی بعد طناب ها را به قیمت یک درهم فروخت. با خوشحالی سکه را در مشت فشرد و به راه افتاد. می خواست برای خانواده ش چیزی بخرد. در این هنگام متوجه ازدحام جمعیت در قسمتی از بازار شد. یکی از مغازه داران یقه ی جوانی را گرفته بود و فریاد می کشید:

- یا همین حالا بدهی ات را بده یا تو را پیش قاضی می برم تا زندانی ات کند!

جوان بیچاره که لباس های مندرسی پوشیده بود با التماس گفت:

- تو را به خدا رحم کن! آخر یک درهم که قابل این حرف ها را ندارد! نیازی به قاضی و دادگاه نیست. چند روز دیگر طلبت را می دهم.

مغازه دار به شاگردش اشاره کرد و گفت:

- هوای مغازه را داشته باش تا من این مال مردم خور را پیش قاضی ببرم!

مرد نزدیک رفت و گفت:

- او را رها کن! بیا این هم یک درهم.

مغازه دار سکه را از مرد گرفت و یقه ی جوان را رها کرد. جوان بیچاره نفسی به راحتی کشید و به پای مرد افتاد.

- خدا خیرت بدهد! نزدیک بود این از خدا بی خبر به خاطر یک درهم مرا روانه ی زندان کند.

مرد بی آن که چیزی بگوید از آن جا دور شد. وقتی به خانه رسید زن پرسید:

- چکار کردی؟ چرا دست خالی هستی؟

- طناب ها را یک درهم فروختم!

- خوب؟!

مرد همه چیز را برای زنش تعریف کرد. زن با وجودی که ته دلش ناراحت بود اما به روی خودش نیاورد و گفت:

- اشکال ندارد! یک نفر را از گرفتاری نجات دادی. خدای ما هم بزرگ است.

مرد نگاهش را به اطراف چرخاند. در این موقع چشمش به گلیم کهنه ی گوشه ی اتاق افتاد. گلیم را به زن نشان داد و گفت:

- این را ببرم بفروشم؟!

- ببر ولی زود برگرد.

مرد گلیم را جمع کرد و به بازار برد. اما کسی آن را نخرید. نزدیک غروب بود. می خواست به خانه برگردد که چشمش به یک مرد ماهی فروش افتاد. ماهی فروش که متوجه شده بود او هنوز گلیمش را نفروخته نزدیک شد و به ماهی بزرگی که در دست داشت اشاره کرد.

- بیا این ماهی را بگیر و گلیمت را به من بده!

مرد موافقت کرد. گلیم را داد و ماهی را گرفت و به خانه برد. شب هنگام زن شکم ماهی را پاره کرد تا آن را تمیز کند و غذایی برای بچه‌ها بپزد. مرد در اتاق بود که صدای فریاد زن را شنید. با عجله به حیاط رفت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

زن با خوشحالی به او اشاره کرد و گفت:

- بیا داخل شکم ماهی را نگاه کن! باور کردنی نیست.

مرد جلو رفت و نگاه کرد. داخل شکم ماهی یک مروارید درشت و درخشان بود. آن را بیرون آورد و گفت:

- فکر کنم خیلی با ارزش باشد!

زن آهسته گفت:

- فردا صبح به بازار جواهر فروشان ببر و قیمت کن! اگر به قیمت خوبی خریدند بفروش!

مرد صبح روز بعد مروارید را به بازار برد. طلا فروش بعد از بررسی مروارید گفت:

- از کجا پیدا کردی؟ هزار سکه طلا می ارزد!

مرد گفت:

- آیا با همین قیمتی که گفتی از من می خری؟

- البته که می خرم ولی یک شرط دارد!

-چه شرطی؟

-من در حال حاضر این قدر پول ندارم. اگر کمی صبر کنی از همکارانم قرض می گیرم.

-اشکال ندارد. هر چند ساعت که لازم باشد صبر می کنم!

طلا فروش رفت. اما خیلی زود با دست پر برگشت. پول ها را شمرد و به مرد داد و مروارید را از او گرفت. مرد با خوشحالی به خانه برگشت. زن با دیدن سکه ها ذوق زده گفت:

-مروارید را چند فروختی؟

-باورت نمی شود هزار سکه طلا!

در این هنگام در خانه به صدا درآمد. مرد رفت و در را باز کرد. پیرمرد فقیری پشت در بود. پیرمرد گفت:

- به من مسکین کمک کنید!

مرد لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- پدر جان امروز خداوند پول زیادی به من داده. آن را با تو نصف می کنم تا دیگر مجبور نباشی دست نیاز پیش دیگران دراز کنی. با من به خانه بیا!

پیرمرد با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

- من فرستاده ی خدا هستم. به مال تو احتیاجی ندارم فقط می خواستم امتحانت کنم!(۱)

۱- جوامع الحکایات، محمد عوفی، مقابله و تصحیح دکتر امیربانو مصفا، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چ اول، سال انتشار۱۳۵۹، ص۲۵۷.

شاهدان بی زبان

مرد دستفروش سوار بر گاری در جاده ی پر پیچ و خم کوهستانی در حال حرکت بود. یابوی پیری گاری را می کشید. صدای حرکت چرخ های گاری بر سطح ناهموار جاده ی خاکی سکوت کوهستان را می شکست. داخل گاری پر از پارچه و لباس و ظرف و چیزهای دیگر بود. صبح زود از شهر راه افتاده بود. شب در آخرین روستای مسیر می ماند و فردا به شهر برمی گشت. وقتی سر گردنه رسید سواری را دید که از دور نزدیک می شد. سوار صورتش را پوشانده بود. مرد دهانه ی یابو را کشید. گاری ایستاد. با خود اندیشید:

- چرا صورتش را پوشانده؟ نکند راهزن باشد؟

صدای ضربان قلبش را می شنید. سوار نزدیک تر شد. شمشیر به کمر بسته بود. هیکلی درشت و تنومند داشت. لحظه ای بعد از اسب پیاده شد. داخل گاری را برانداز کرد. بعد به سمت مرد دستفروش رفت و بی هیچ کلامی یقه ی او را گرفت و از گاری پایین کشید. مرد با صدایی لرزان گفت:

- داری چکار می کنی؟

- حرف اضافه موقوف!

مرد راهزن مشت محکمی به سر دستفروش کوبید و او را که گیج شده بود کشان کشان به کنار جاده برد و با طناب به درختی بست. لحظه ای بعد دست به قبضه ی شمشیر برد و گفت:

- برای مردن آماده باش!

مرد دستفروش با التماس گفت:

- هر چه درگاری هست برای تو. کشتن من برایت چه سودی دارد؟ اگر من بمیرم فرزندان کوچکم در سختی زندگی می کنند. هر چه می خواهی بردار. با خدا عهد می کنم مالم را بر تو حلال کنم. به کسی چیزی نمی گویم!

مرد راهزن گفت:

- تو تا زمانی که در بند من هستی چنین می گویی. من سرت را می برم! از قدیم گفته اند سر بریده صدا ندارد.

- من با تو عهد نبستم. با خدا عهد بستم به کسی چیزی نگویم و مالم را بر تو حلال کنم!

- اگر من طالب مال حلال بودم دزدی نمی کردم!

- با خدا و قیامت چه می کنی؟

- چه کسی از آن دنیا خبر آورده؟ اصلا قیامتی وجود ندارد!

دزد شمشیر را از غلاف بیرون کشید. مرد نگاهی به اطراف انداخت. کسی در آن نزدیکی نبود که به او کمک کند. روی تخته سنگی بزرگ در آن سوی جاده دو کبک در حال آواز خواندن بودند. مرد دستفروش فریاد کشید:

-ای کبک ها شما در روز قیامت شاهد باشید این مرد مرا به ستم و ظلم کشت.

امیر و همراهانش عازم شکار بودند. آن ها صبح زود راهی کوهستان شده بودند. در راه به سواری برخوردند. سوار به احترام امیر از اسب پیاده شد. امیر پرسید:

- تو اهل همین منطقه هستی؟

- بله قربان!

- راه را به ما نشان بده. به تو انعام می دهیم.

- کوره راه های کوهستان را مثل کف دستم می شناسم. شما را راهنمایی می کنم!

سوار تا بعدازظهر امیر و اطرافیانش را همراهی کرد. آن ها چند بز کوهی و تعدادی کبک شکار کردند. بعد از شکار در کنار یکی از چشمه های کوهستان فرود آمدند. چادری برای امیر برپا شد. آشپز مخصوص مشغول آماده کردن غذا شد. ساعتی بعد سفره پهن شد. امیر به راهنمای محلی اشاره کرد و گفت:

- امروز زحمت زیادی کشیدی. بیا بنشین!

آشپز سینی های غذا را میان سفره گذاشت. داخل سینی ها گوشت شکار و کبک های کباب شده بود. وقتی نگاه مرد راهنما به کبک ها افتاد آرام آرام شروع به خندیدن کرد. کم کم صدای خنده ی او بالا گرفت. امیر با عصبانیت فریاد کشید:

- به چه می خندی مردک؟ ادب و نزاکت تو کجا رفته؟ فراموش کرده ای در حضور چه کسی هستی؟ نگهبان!

نگهبانان به سرعت نزدیک شدند.

- بله قربان؟

امیر به مرد اشاره کرد.

- این گستاخ را به درخت کنار چشمه ببندید!

نگهبانان مرد را کشان کشان کنار چشمه بردند و به درخت بستند، امیر از جا بلند شد. یکی از همراهانش گفت:

- قربان غذا از دهان می افتد!

امیر برآشفته گفت:

- باید علت خنده ی این مردک گستاخ را بدانم.

به دستور امیر سربازان با چوب به جان مرد افتادند. او در زیر ضربات چوب آه و ناله می کرد. امیر گفت:

- حالا بگو برای چه می خندیدی.

- قربان! من به شما نمی خندیدم.

- پس به چه چیزی می خندیدی.

- چند سال پیش در این جاده با مردی درگیر شدم. او موقع کشته شدن از دو کبک که روی تخته سنگی بودند خواست روز قیامت شاهدش باشند. الان که نگاهم به کبک های کباب شده افتاد خنده ام گرفت. آخر کبک که زبان ندارد چگونه می تواند شهادت بدهد.

- آن مرد چکاره بود؟

- دستفروش

امیر داروغه را صدا کرد و آهسته در گوشش گفت:

- در این چند سال گذشته کسی در این منطقه کشته نشده؟

- قربان! سه سال قبل دزدها مرد دستفروشی را نزدیک همین چشمه کشتند و مالش را به سرقت بردند.

- مقتول بازمانده ای هم داشت؟

- بله دو بچه ی کوچک

- بروید بچه هایش را بیاورید.

داروغه و چند سرباز عازم شهر شدند. امیر دزد را نگاه کرد و گفت:

- که این طور! پس کبک نمی تواند شهادت بدهد! اما این کبک های کباب شده خوب تو را رسوا کردند. نگذاشتند کار به روز قیامت بکشد.

وقتی فرزندان دستفروش آمدند. امیر اموال قاتل را مصادره کرد و خونبهای مرد مقتول را به بچه هایش داد. به دستور امیر مرد راهزن را اعدام کردند. کبک های کباب شده همچنان در سفره دست نخورده باقی مانده بودند.(۱)

۱- عاقبت گناه کاران، سید جواد رضوی، انتشارات پارسایان، چاپ دوم، سال انتشار ۱۳۸۶، ص۸۸ و کلید گنج سعادت، ص۱۳۵.

راز دل

مقدس اردبیلی و پسر جوانش نماز صبح را که خواندند؛ گونی های گندم را بار مرکب کردند و از شهر نجف خارج شدند. آسیاب قدیمی آن سوی نخلستان بیرون شهر در ابتدای جاده ی کربلا بود. وقتی به آسیاب رسیدند؛ آسیابان را دیدند که مشغول کار بود. چند نفر زودتر از آن ها آمده بودند و بارهای گندم را به نوبت کنار دیوار آسیاب گذاشته بودند. پسر جوان پرسید:

– پدر دیر آمدیم؟

– ما دیر نیامدیم. آن ها زودتر آمده اند. از قدیم گفته اند سحرخیز باش تا کامروا شوی. اشکال ندارد. ساعتی دیگر نوبت ما می‌شود! نزدیک ظهر گندم های آن ها هم آسیاب شد. آسیابان آردها را داخل گونی ریخت. مقدس با کمک پسرش گونی ها را بار مرکب کرد. آفتاب به میانه ی آسمان رسیده بود که به خانه رسیدند. گونی های آرد را به سرداب بردند. مقدس بعد از جا به جا کردن آن ها به پسرش گفت:

– محمد برو کیسه ای کوچک از مادرت بگیر!

پسر جوان رفت و خیلی زود با یک کیسه ی کتان برگشت. مقدس کیسه را پر از آرد کرد و گفت:

ص: ۴۰

– این را به مطبخ(۱)

ببر. دم دست باشد. شاید مادرت بخواهد امروز یا فردا نان بپزد!

هنگام اذان ظهر بود. مقدس وضو گرفت و آماده ی رفتن به حرم امیرمؤمنان(علیه السّلام)شد. حرم شلوغ بود. مردم منتظر بودند تا نماز را به او اقتدا کنند. به سمت محراب رفت. نماز که تمام شد موقع بازگشت به خانه متوجه ازدحام جمعیت مقابل نانوایی شد. نانوا مردم را هل می داد و سعی می کرد آن ها را از نانوایی بیرون کند. در همان حال با عصبانیت فریاد می کشید:

– مگر زبان آدمیزاد سرتان نمی شود. آردم تمام شده چگونه نان بپزم؟

مقدس به جمعیت نزدیک شد و از یک نفر پرسید:

– چه خبر است؟

مرد ناامید و درمانده پاسخ داد:

– آقا جان! نانوایی های نجف تعطیل کرده اند. آرد ندارند. قحطی شده. می گویند گندم نایاب است!

مقدس به میان جمعیت رفت و گفت:

– برادران و خواهران آرام باشید!

مردم ساکت شدند. او به سخنانش ادامه داد.

– بهتر است خودتان نان بپزید!

زن جوانی گفت:

– حضرت شیخ! با کدام آرد؟

– آرد از من، پختن نان از شما. بروید از خانه هایتان ظرف بیاورید. من در منزلم منتظر شما هستم!

جمعیت با عجله پراکنده شدند. مقدس با گام های شمرده به سمت منزل رفت. وقتی به خانه رسید در را باز گذاشت. پسرش را صدا کرد و گفت:

– محمد کمک کن! باید گونی های آرد را از سرداب به حیاط بیاوریم.

- برای چه پدر؟

ص: ۴۱

۱- آشپزخانه.

- بعداً می فهمی! مادرت کجاست؟

- به خانه همسایه رفته.

در فاصله ای که مقدس و پسرش گونی ها را به حیاط می آوردند؛ آن‌جا پر از مردمی شد که ظرف به دست منتظر بودند. مقدس عبا و عمامه را گوشه ی ایوان گذاشت و مشغول پر کردن ظرف های مردم شد. در همان حال به پسرش اشاره کرد و گفت:

- محمد جان شما به بچه ها آرد بده!

در این موقع زن مقدس وارد حیاط شد. آن چه را به چشم می دید باور نمی کرد. گونی های آرد در حال تمام شدن بود. سراسیمه به سمت شوهرش رفت و گفت:

- آقا جان! دارید چکار می کنید؟ این ها ذخیره ی یکسال ماست!

- امیدت به خدا باشد. این مردم گرسنه اند!

زن چیزی نگفت و گوشه ای به تماشا ایستاد. آردها تمام شد. اما هنوز چند نفری ظرف به دست باقی مانده بودند. مقدس به آن ها گفت:

- همین جا منتظر بمانید. الآن برمی گردم.

او بعد از گفتن این حرف به سمت اتاق رفت. زن به دنبالش دوید. مقدس وارد مطبخ شد و کیسه ی کوچک آرد را برداشت. زن با ناراحتی گفت:

- آقا! به فکر من و بچه هایت باش. اگر این کیسه را هم بذل و بخشش کنی با چه چیزی نان بپزم؟

- گفتم که خدا بزرگ است. طاقت دیدن گرسنگی مردم را ندارم.

زن روی زمین نشست و شروع به گریه کرد. مقدس چند نفر باقی مانده را هم راه انداخت. آن ها که رفتند دستش را به آسمان بلند کرد و از خدا تشکر کرد. زن به حیاط آمد و با چشمان اشک آلود گفت:

- چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است! فردا که بچه هایت گرسنه ماندند یک نفر از همین مردمی که سنگ شان را به سینه می زنی به ما کمک نمی کنند!

مقدس عبا و عمامه اش را برداشت و با لحنی غمگین گفت:

- من برای اعتکاف به مسجد کوفه می روم. خداحافظ ...

کسی در می زد. زن مقدس با خوشحالی به سمت در دوید. به خاطر حرف هایی که به شوهرش زده بود ناراحت بود. می خواست از او دلجویی کند. در را که باز کرد غریبه ای را دید که مهار مرکبی را در دست داشت. مرد با صدایی شمرده گفت:

- سلام خواهر! شوهرتان در مسجد کوفه معتکف است. سلام رساند و گفت این گونی های آرد را به شما بدهم!

مرد گونی ها را در حیاط خانه گذاشت و رفت. طولی نکشید که مقدس به خانه آمد. زن به استقبالش شتافت و گفت:

- آقاجان بابت حرف هایی که به شما زدم و گله هایی که کردم معذرت می خواهم! آردهایی که فرستاده بودی رسید!

مقدس با شگفتی همسرش را نگاه کرد و گفت:

- کدام آرد؟!

- مردی غریبه آن ها را آورد. چه آردی! بوی عطر می دهد. سفید و خوشبو. هنوز داغ است. انگار تازه از آسیاب آمده!

اشک در چشمان مقدس اردبیلی حلقه زد. سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

- الحمد لله رب العالمین! حبیب من. این چه حکمتی است؟ چه لطفی است که در حق من و فرزندان و عیالم کردی؟ من که راز دلم را با کسی در میان نگذاشته بودم. خدایا چگونه شکرت را به جا آورم؟(۱)

۱- اعیان الشیعه، سید محسن امین، ج۳، ص۸۱.

پاداش خدا

پـدرم حـاج میرزا خلیـل تهرانی در آسـتانه ی هشـتاد سـالگی هنوز سـرحال و شاداب بود. عادت داشت هر روز به زیارت حرم امیرمومنان۷برود. من نیز همراهش می رفتم. با چنان سـرعتی حرکت می کرد که از او جا می ماندم. بین راه مردم با او سـلام و احوال پرسـی می کردند. پدرم طبیبی معروف بود. بیماران از کربلا و کاظمین و شـهرهای دیگر عراق برای مداوا به نزدش می آمدنـد. شـنیده بـودم در قم و تهران آدم هـای مهمی را معـالجه کرده. آن هم به صورتی اعجـازآمیز. طوری که او را افلاـطون زمان و جالینوس دوران لقب داده بودنـد. آن روز هم مثل همیشه برای زیارت و شـرکت در نماز جماعت ظهر عازم حرم مطهر بودیم. تصـمیم داشـتم سؤالی از او بپرسم. سؤالی که مدت ها بود فکرم را مشغول کرده بود. البته دورادور چیزهایی از برادران بزرگم شـنیده بودم. اما دلم می خواست به طور مفصل و کامل از زبان پـدرم بشـنوم. نماز جماعت که تمام شد گوشه ی یکی از رواق ها نشستیم. برای پرسیدن سؤالم دودل بودم. پدر نگاه نافذش را به من دوخت و پرسید:

- پسرم چیزی شده؟

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست و گفتم:

- سؤال کوچکی داشتم!

- بپرس!

- شما چطور در علم طب به این درجه ی بالا رسیدید؟ پیش کدام استاد درس خواندید؟

- من استادی نداشتم!

با شگفتی پرسیدم:

- استاد نداشتید؟! غیر ممکن است!

- هیچ چیز غیرممکن نیست. همه ی این ها به برکت ایثار یک قرص نان است پسرم!

- نان؟

پدر نگاهی به ضریح حضرت امیر(علیه السّلام) انداخت و آن گاه لب به سخن گشود.

در جوانی به قصد زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها و تحصیل علوم دینی از تهران عازم قم شدم. در یکی از حجره های دارالشفاء ساکن شدم. آن جا محل اقامت افراد غریب بود. پایین مدرسه ی فیضیه متصل به صحن شریف. سال ۱۲۲۰ هجری قمری بود. یک سال از شروع جنگ ایران و روس می گذشت روس ها شهرهای قفقاز را گرفته

بودند. علما فتوای جهاد داده بودند. اسرای زیادی آورده بودند و در شهرها پخش کرده بودند. ایام گرانی بود. نان به زحمت به دست می آمد. روزی به بازار رفتم و با زحمت نانی به دست آوردم. وقتی برمی گشتم بین راه به یکی از اسرای زن مسیحی برخوردم. طفلی در بغل داشت. رنگ صورتش از شدت گرسنگی زرد شده بود. نان را که در دست من دید گریه کنان گفت:

- شما مسلمان ها رحم ندارید. مردم را اسیر می کنید و گرسنه نگه می دارید!

دلم به حال زن سوخت. نان را به او دادم و خودم دست خالی به حجره ام برگشتم. آن روز چیزی نخوردم. شب هنگام نیز چیزی برای خوردن نداشتم. تنها در حجره نشسته بودم که مردی وارد شد و گفت:

بانوی من از درد بی طاقت شده! اگر طبیبی سراغ دارید به ما معرفی کنید.

بی اختیار گفتم:

- دم کرده ی گل گاوزبان بخورد خوب می شود.

مرد رفت و ساعتی برگشت. سینی بزرگی پر از غذا آورده بود. یک اشرفی طلا هم داخل سینی بود. معذرت خواهی کرد و گفت:

- قابل شما را ندارد! من خادم همسر فتحعلی شاه هستم. بانویم به محض این که جوشانده ی گل گاو زبان را خورد حالش خوب شد. معلوم می شود در طبابت خیلی مهارت دارید. ندیده بودم طبیبی نسخه ای بپیچد و به این زودی افاقه کند.

فردای آن روز مریض دیگری آمد. او نیز از همراهان همسر شاه بود. داستان سلامتی بانویش را شنیده بود. بیماری اش را گفت و تقاضای دارو کرد. بدون فکر کردن اسم دارویی را گفتم. باور کردنی نبود. او هم به محض این که دارو را خورد خوب شد. از آن روز به بعد بیماران زیادی به حجره ام می آمدند. باید کاری می کردم. چون با نام گیاهان دارویی و خواص آن ها آشنا نبودم به کتابفروشی نزدیک بازار رفتم و یک نسخه از کتاب تحفه ی حکیم مومن را خریدم و با دقت مطالعه کردم. مدتی بعد به تهران برگشتم و مشغول خواندن کتاب های طبی شدم. استادی نداشتم. مردم از شهرهای مختلف برای معالجه به نزدم می آمدند. تا این که عازم نجف اشرف شدم. در این جا هم همان شهرت و معروفیت را دارم. مطمئن هستم موفقیت و ثروتی که به دست آورده ام نتیجه ی ایثار همان قرص نان است. خداوند هیچ کار خالصانه ای را بی پاداش نمی گذارد.(۱)

ص: ۴۶

۱- کلمه ی طیبه، محدث نوری، ص ۳۲۰.

نفرین

تابستان سال ۱۲۲۹ هجری قمری بود. مردم نراق حال و روز خوشـی نداشتند. آب قنات ها کم شده بود. باغ ها در حال خشک شـدن بودنـد. محصول جو و گنـدم خیلی کم شـده بود. در همین حـال خبر آمـدن مأمور وصول مالیات مردم را بیشتر ناراحت کرد. مـأمور مالیـات از کاشـان آمـده بود. مثل همیشه رفته بود خانه ی کدخـدای نراق. چنـد روز آن جا می مانـد تا به حساب مالیات تک تک مردم رسیدگی کند. مالیات سالیانه را می گرفت و رسید می داد. کارش دو هفته ای طول می کشید. بعد هم برمی گشت کاشان تا مالیات ها را به خزانه ی دولت تحویل دهد. آدم بداخلاقی بود. سنگدل و بی رحم. روز اول در خانه ی کدخدا استراحت می کرد تا خستگی سفر از تنش در برود. بعد کارش را شروع می کرد. کدخدا سایه به سایه دنبالش بود و وضعیت مالی مردم را گزارش می داد. آن شب خانه ی سید یحیی سوت و کور بود. سید کشاورز بود. مالیات سال قبلش را به زحمت داده بود. نمی دانست امسال چکار کنـد. فردا پس فردا سر و کله ی مامور پیدا می شد. زن که از حال و روز شوهرش با خبر بود به او دلداری داد و گفت:

– آقا! اگر مامور آمد التماس کن. بگو چه وضعی داریم. به کدخدا بگو واسطه شود!

ص: ۴۷

- از دست کدخدا کاری برنمی آید او هم دست نشانده ی حکومت است نمی دانم فتحعلی شاه روز قیامت چه جوابی می خواهد به خدا بدهد. در دارالخلافه ی تهران نشسته از حال و روز رعیتش خبر ندارد. فقط بلد است زن های حرمسرایش را زیاد کند. به فکر مردم بدبخت و بیچاره نیست. یا نمی فهمد یا خودش را به نفهمی زده. وقتی چند سال است بارندگی نشده. محصولی نیست. رعیت بیچاره ای مثل من که در خرج زن و بچه اش مانده از کجا مالیات بدهد!

زن یک استکان چای برای شوهرش ریخت و گفت:

- خودت را ناراحت نکن! خدا بزرگ است. ان شاء الله درست می شود.

سید آهی کشید و گفت:

- گمان نکنم درست شود. این کلاف سردرگم باز شدنی نیست.

صبح روز بعد مامور وصول مالیات کارش را شروع کرد. دفتر و دستکش را برداشت و همراه کدخدا راهی خانه های نراق شد. کیسه ای همراهش بود. مالیات ها را که می گرفت داخل آن می ریخت. سر ظهر نوبت به خانه ی سید یحیی رسید. سید تازه از مزرعه آمده بود. سر و صورتش خاک آلود بود. مامور دفترش را نگاه کرد و گفت:

- امسال هم به اندازه ی پارسال مالیات بده. مبلغش را اضافه نکردم تا به زحمت نیفتی!

سید یحیی با درماندگی گفت:

- به جدم قسم آه در بساط ندارم!

مامور با عصبانیت گفت:

- من این حرف ها سرم نمی شود. رعیت وظیفه دارد مالیاتش را بپردازد. اگر مالیات نباشد مملکت چطور اداره می شود؟ سنگ روی سنگ بند نمی شود. بیخود التماس نکن. مالیات را بده خودت را خلاص کن!

- لا اقل چند روز مهلت بده. از جدم رسول خدا شرم کن!

مامور با صدای بلند خندید و گفت:

- اگر کاری از دست جدت برمی آید بگو یا شر مرا از سرت کوتاه کند یا حاجت تو را برآورده کند! یک روز به تو مهلت می دهم تا پول را جور کنی. اما باید ضامن معرفی کنی!

کدخدا سرفه ای کرد و گفت:

- من ضامنش می شوم!

مامور هنگام خارج شدن از اتاق سربرگرداند و به سید یحیی گفت:

- اگر فردا اول صبح مالیات ندهی؛ کثافت به حلقت می ریزم. به جدت بگو هر کاری می تواند انجام دهد!

عصر آن روز سید یحیی به هر دری زد نتوانست پول قرض بگیرد. شب هنگام خسته و ناامید به خانه برگشت. زن پرسید:

- چکار کردی؟

- هیچی!

- فردا مامور می آید.

- واگذارش می کنم به جدم!

شب هنگام مامور مالیات بعد از خوردن شام می خواست در اتاق بخوابد اما هوا گرم بود. کدخدا گفت:

- بگویم جایتان را بالای پشت بام بیاندازند؟ خنک است!

مامور به نشانه موافقت سرش را تکان داد. رختخوابش را بالای پشت بام پهن کردند. از پله ها بالا رفت. نسیم خنکی می وزید. خیلی زود خوابش برد. غذای چرب و نرمی خورده بود. نیمه های شب از خواب بیدار شد. باید به دستشویی می رفت. خواب آلود بود. در تاریکی شب اشتباهی به سمت انتهای پشت بام رفت. پایش را روی ناودان گذاشت. با ناودان پایین آمد و داخل چاه مستراح پشت خانه ی کدخدا افتاد. فریاد کشید و کمک خواست.

اما مردم خواب بودند. در میان نجاسات چاه دست و پا می زد. کثافات زیادی به حلقش رفت. ساعتی بعد بی حرکت بر جای ماند. صبح روز بعد کدخدا هرچه منتظر ماند مامور از پشت بام پایین نیامد. از پله ها بالا رفت تا بیدارش کند اما متوجه شد رختخواب خالی است. نگاهی به اطراف انداخت. ناگهان متوجه شد ناودان بزرگ پشت بام کنده شده. به سمت انتهای پشت بام رفت و پایین را نگاه کرد. از دیدن صحنه ی مقابل رویش وحشتزده شد. مامور مالیات با شکم ورم کرده و چشم های از حدقه درآمده در میان کثافات چاه بود. دهان نیمه بازش پر از نجاسات شده بود. کدخدا به یاد روز قبل افتاد و حرف هایی که مامور به سید یحیی زده بود.

«اگر فردا اول صبح مالیات ندهی کثافت به حلقت می‌ریزم! به جدت بگو هر کاری می تواند انجام دهد!»(۱)

۱- پندهای تاریخ، محمد محمدی اشتهاردی، ج اول، ص۶۴.

کار خدا

آن روز عین الدوله صدر اعظم ناصرالدین شاه برای دیدار شاه به شمس العماره رفته بود. پس از ملاقات با شاه سوار کالسکه شد و به خانه برگشت. احساس کسالت می کرد. باید استراحت می کرد. خانه ی بزرگ او با شمس العماره فاصله ی چندانی نداشت. کالسکه چی مقابل خانه نگه داشت. عین الدوله پیاده شد. درویشی بیرون خانه روی قطعه پوستی نشسته بود و جمله ای را مدام تکرار می کرد:

- کار خوب است عین الدوله درست نماید!

صدر اعظم نیم نگاهی به او انداخت و وارد خانه شد. در همین موقع درویش دیگری آمد و مقابل درویش اول نشست. شب هنگام در خانه ی عین الدوله مهمانی بزرگی برپا بود. آشپز صدر اعظم غذای مفصلی پخته بود. برنج و مرغ مخصوص، دعوت شدگان همه از اعیان و بزرگان و رجال دولت بودند. در سالن پذیرایی پشت میز بزرگ غذاخوری نشسته بودند. خدمه ی خانه سفره ی شام را آماده کردند. بعد از شام مهمان ها تک تک پراکنده شدند. در این موقع عین الدوله متوجه شد دو نفر از خدمتکاران در گوشی با هم صحبت می کنند. آن ها در حین صحبت می خندیدند. یکی از آن دو نفر پیشکار مخصوص صدر اعظم بود. عین الدوله عصای آبنوسش را تکان داد و

پیشکارش را احضار کرد. پیشکار مخصوص نزدیک شد. دست به سینه ایستاد و با احترام گفت:

- فرمایشی داشتید جناب صدر اعظم؟

- باز که شما دارید در گوشی صحبت می کنید! به چه می خندید؟

- قربان از صبح زود درویشی آمده درب خانه نشسته پشت سر هم جمله ای را تکرار می کند.

عین الدوله سرفه ای کرد و گفت:

- درویش را دیدم. ذکرش را هم شنیدم. می گفت کار خوب است عین الدوله درست نماید. این که خنده ندارد!

- حضرت اشرف! خنده ی ما به خاطر او نیست!

- پس به خاطر چیست؟

- درویش دیگری آمده روبروی او نشسته اما ذکرش با این یکی از زمین تا آسمان فرق دارد!

عین الدوله با کنجکاوی پرسید:

- جانت در بیاید. بگو آن یکی چه می گوید!

- می گوید کار خوب است خدا درست کند!

عین الدوله به فکر فرو رفت. پیشکار مخصوص همچنان دست به سینه ایستاده بود که با صدای صدر اعظم به خود آمد.

- برو ظرفی برنج و مرغ با کیسه ای اشرفی بیاور.

پیشکار رفت و خیلی زود با ظرف غذا و کیسه ای اشرفی باز گشت.

عین الدوله به مرغ داخل ظرف اشاره کرد.

- کیسه را باز کن و سکه های طلا را داخل شکم مرغ پنهان کن!

پیشکار به دستور صدر اعظم عمل کرد و بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

- قربان حالا چکار کنم؟

عین الدوله پوزخندی زد و گفت:

- غذا را ببر برای درویشی که می گوید کار خوب است عین الدوله درست کند!

- اطاعت می شود.

پیشکار از میان حیاط بزرگ خانه گذشت. در را باز کرد. ظرف غذا را به درویش داد و برگشت. درویش دلش می خواست غذا را بخورد اما از صبح دل درد داشت. می ترسید حالش بدتر شود. نگاهی به درویش دیگر انداخت و گفت:

- این برنج و مرغ را می خری؟

- چند می فروشی؟

- نیم قران!

- قبول است. می خرم. کار خوب است خدا درست کند!

درویش دوم پول را داد و ظرف غذا را گرفت. سر جایش نشست و مشغول خوردن شد. ناگهان متوجه شد داخل شکم مرغ پر از سکه های طلاست. غذا را داخل کشکولش ریخت و بی آن که حرفی بزند بلند شد و با سرعت از آن جا دور شد. صبح روز بعد وقتی عین الدوله از خانه بیرون آمد نگاهش به درویش افتاد که در حال تکرار جمله ی روز قبل بود.

- کار خوب است عین الدوله درست کند!

صدر اعظم پیشکار مخصوصش را صدا کرد و گفت:

- مگر دیشب ظرف غذا را به این بنده ی خدا ندادی؟

پیشکار به صورت درویش خیره شد و گفت:

- چرا قربان به همین یکی دادم!

عین الدوله به سمت درویش رفت و گفت:

- باز هم که این جا نشسته ای! مگر دیشب ظرف غذا را نگرفتی؟

- جناب صدر اعظم! دل درد داشتم. غذا را به درویش دیگر فروختم!

عین الدوله نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- تو که این جا تنهایی! پس آن یکی کو؟

- شبانه از این جا رفت!

صدر اعظم با عصبانیت بر سر پیشکارش فریاد کشید:

- بزن این پدرسوخته را از این جا دور کن. کار خوب است خدا درست کند. عین الدوله خر کیست!(۱)

ص: ۵۴

۱- معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار، هادی حسینی خراسانی، انتشارات کتابفروشی داوری قم، چاپ اول، سال انتشار ۱۳۳۴ شمسی، ص۳.

دست انتقام

نزدیک غروب به تمام سلول ها و بندها سر زد و زندانیان را سرشماری کرد. همه چیز مرتب بود. آخرین بندی که بازدید کرد بند محکومین به اعدام بود. یکی از بستگانش هم جزو همین محکومین بود. او با دیدن رئیس زندان نزدیک شد و طوری که بقیه متوجه نشوند آهسته گفت:

- دلم برای زن و بچه ام تنگ شده. اجازه بده بروم ورامین. فردا شب برمی گردم.

- بسیار خوب برو ولی به موقع برگرد.

زندانی که صورتش از شدت خوشحالی گل انداخته بود گفت:

-ای به چشم! خیالتان راحت باشد.

اواخر شب بود. رئیس زندان آخرین سفارش ها را به نگهبانان کرد و از زندان خارج شد. وقتی به خانه رسید شامش را خورد و خیلی زود خوابید. خسته بود. صبح زود لباسش را پوشید که به محل کار برود. زنش گفت:

- چرا این لباس را پوشیدی؟

- مگر اشکالی دارد؟ به این تمیزی!

زن خندید و گفت:

- امروز اول ماه است! شاه برای سرکشی به زندان می آید.

رئیس زندان با دست به پیشانی اش زد و گفت:

- بدبخت شدم!

- اتفاقی افتاده؟

- به آن قوم و خویش ورامینی مرخصی دادم به زن و بچه‌اش سر بزند.

- خوب برمی گردد!

- شب برمی گردد. ناصرالدین شاه و اطرافیانش یک ساعت دیگر به زندان می آیند. آمار زندانیان را می دانند! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

- اول یک لباس آبرومند بپوش. در راه یک فکری بکن.

رئیس زندان لباسش را عوض کرد و از خانه خارج شد. در همین موقع همسایه ی قصابش را دید. همه چیز را برای او تعریف کرد و با التماس گفت:

- همسایه ی عزیز جوانمردی کن و مرا از مرگ نجات بده. چند دقیقه جزو زندانیان باش تا آمار درست باشد. شاه که رفت تو هم برو دنبال کار خودت!

قصاب با شک و تردید گفت:

- اشکال ندارد اما مطمئنی مشکلی پیش نمی آید؟

- خیالت راحت باشد!

ساعتی بعد آن دو در زندان بودند. زندانیان به صف شدند. ناصرالدین شاه سر ساعت آمد. عده ای او را همراهی می کردند. جلاد مخصوص هم با شاه بود. آخرین صفی که شاه بازدید کرد صف محکومین به اعدام بود. مرد قصاب در همین صف ایستاده بود. شاه عادت داشت در هر مرحله بازدید به یکی از زندانیان محکوم به اعدام اشاره می کرد. این اشاره ی او به معنای اجرای حکم برای آن محکوم بود. نگاه شاه در بین زندانیان به مرد قصاب افتاد که در اثر خوب خوردن و خوشگذرانی تنی فربه داشت. شاه به او اشاره ای کرد و از آن جا گذشت. جلاد جلو آمد و با دست های نیرومندش

گردن قصاب را گرفت و او را به طرف محل اعدام برد. مرد قصاب که فکر می کرد همه چیز شوخی است مقاومتی نکرد. اما وقتی جلاد شمشیرش را از غلاف بیرون کشید فهمید اگر دیر بجنبد کشته خواهد شد. نگاهی به اطراف انداخت تا رئیس زندان را پیدا کند. اما او همراه شاه از زندان خارج شده بود. با خواهش و التماس به پای جلاد افتاد و همه چیز را برای او تعریف کرد و گفت:

- به خدا هر چه گفتم عین حقیقت است. از کشتن من صرف نظر کن!

جلاد گفت:

- از ظاهرت معلوم است آدم دروغگویی نیستی ولی فرمان شاه باید اجرا شود. من مامورم و معذور

- صبر کن رئیس زندان برگردد. او همه چیز را می داند. من به جای یک نفر دیگر دارم اعدام می شوم!

جلاد شمشیر به دست به مرد قصاب نزدیک شد و گفت:

- فرمان شاه باید بدون معطلی اجرا بشود وگرنه خود من هم مجازات می شوم. اصلا بگو ببینم تو چکار کردی که به این سرنوشت دچار شدی؟ قبلاـ جنایتی مرتکب نشدی؟ گناه بزرگی نکردی؟ بگو تا من هم طوری خلاصت کنم که اصلا درد نکشی!

مرد قصاب به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- جوان که بودم همراه دوستانم برای شنا به یکی از استخرهای دربند رفتیم. من دراستخر مشغول شنا بودم. دوستانم بعد از آب تنی رفتند. پسربچه ای هم در میان استخر شنا می کرد. من از آب بیرون آمدم. او هم که خسته شده بود خودش را به کناره ی استخر رساند. رمقی برایش نمانده بود. دستش را به لبه ی استخر گرفت تا بالا بیاید. من که آن بالا بودم خواستم تفریح کنم. به طرفش رفتم. با پا دستش را پس زدم. داخل آب افتاد. دوباره

خواست بالاـ بیایـد. نگذاشـتم. بیچـاره التماس می کرد و کمک می خواست. توجهی نکردم. نمی دانم چه حالی به من دسـت داده بود که از حالت بین مرگ و زنـدگی او لـذت می بردم. آن قـدر سـماجت به خرج دادم که طفلک غرق شـد و جسـدش روی آب قرار گرفت. من هم ترسیدم و از آن جا فرار کردم!

داستان مرد قصاب که به این جا رسید؛ چشمان جلاد مثل دو کاسه ی خون شد و فریاد کشید:

- وای بر تو! آن پسـر بیگنـاه برادر کوچـک من بود. تو قاتـل او هستی. سـال ها بود دنبال علت مرگش می گشـتم . حالا برایم روشن شد.

خوشحالم که قاتل برادرم به دست خودم مجازات می شود. برای مرگ آماده باش!

جلاد این را گفت و شمشیرش را بالا برد و فرود آورد.(۱)

ص: ۵۸

۱- عاقبت گناه کاران، سید جواد رضوی، انتشارات پارسایان، چاپ دوم، سال انتشار ۱۳۸۶، ص۶۴.

مکافات عمل

پیرمرد کاروانسرادار بیرون کاروانسرا روی چهارپایه ی چوبی نشسته بود و رفت و آمد مردم را تماشا می کرد. مرد قصابی که در همسایگی کاروانسرا مغازه داشت گوسفندی را کشته بود و مشغول کندن پوست آن بود. پیرمرد کارهای مرد قصاب را زیر نظر داشت. ساعتی بعد سگی که همیشه در آن حوالی پرسه می زد به مغازه ی قصابی نزدیک شد. تکه استخوانی داخل مغازه روی زمین افتاده بود. سگ استخوان را به دندان گرفت. دراز کشید و مشغول خوردن آن شد. مرد قصاب که در حال خورد کردن گوشت ها بود با دیدن سگ عصبانی شد. ساطور را روی پیشخوان گذاشت و چوب جارو را از کنار مغازه برداشت. حیوان بیچاره فرصت فرار پیدا نکرد. تا آمد به خودش بجنبد ضربات چوب با سرعت بر سر و صورت و دست و پایش فرود آمد.

مرد قصاب در حال زدن فحش می داد. سگ از درد زوزه می کشید اما راهش بسته بود و نمی توانست از مغازه خارج شود.

- بی صاحب مانده! اگر یک بار دیگر این طرف ها پیدایت شود خودم سلاخی ات می کنم!

سرانجام سگ به هر زحمتی بود از چنگ مرد قصاب فرار کرد. لنگ لنگان خودش را به دالان کاروانسرا رساند و همان جا روی زمین

ص: ۵۹

افتاد. مرد قصاب چوب به دست به سمت دالان دوید اما پیرمرد جلویش را گرفت.

- داری چکار می کنی؟ تو که حیوان بیچاره را کشتی! ولش کن.

- مگر قحطی است راه مغازه ی ما را بلد شده.

مرد قصاب این را گفت و به مغازه اش برگشت. چوب جارو را کناری گذاشت و ساطور به دست مشغول خورد کردن گوشت ها شد. پیرمرد به سمت سگ رفت. حیوان بیچاره مچاله شده بود. دست و پایش می لرزید. بدنش سیاه و کبود شده بود. توان حرکت نداشت. پیرمرد به داخل کاروانسرا رفت. اما خیلی زود برگشت. نان و آبی جلوی سگ گذاشت و با روغن مشغول چرب کردن دست و پای او شد. کارش که تمام شد دوباره روی چهار پایه نشست. مشتری ها تک تک می آمدند و از مرد قصاب گوشت می خریدند. بعضی ها پول نقد می دادند. آن هاهم که گوشت نسیه می بردند؛ مرد قصاب روی تکه چوبی برایشان علامت می گذاشت. سر ظهر پسر نوجوانی وارد مغازه قصابی شد. پیرمرد کاروانسرادار او را شناخت.

پسر میر غضب بود. مرد قصاب برایش گوشت کشید و داخل ترازو گذاشت. پسرک نگاهی به گوشت های داخل ترازو انداخت و با اعتراض گفت:

- آقا دنبه کم گذاشتی.

قصاب مغرور که پسرک را نشناخته بود و فکر می کرد او از یک خانواده ی معمولی است با تمسخر گفت:

- شازده! اگر فکر می کنی کم است بیا از دنبه ی خودت قطع کنم رویش بگذارم!

او بعد از گفتن این حرف ها با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. پسرک گوشت را گرفت. پولش را داد و با ناراحتی از آن جا دور شد. پیرمرد کاروانسرادار تعجب کرد. مطمئن بود مرد قصاب پسرک را نشناخته وگرنه

چنین برخوردی با او نمی کرد. کمی بعد پسر همراه پدرش برگشت. میرغضب هیکل بسیار درشتی داشت. سبیل هایش از بناگوش در رفته بود. موهای سرش را تراشیده بود. پسرک با دست مرد قصاب را نشان داد. میرغضب وارد قصابی شد. مرد قصاب با دیدن او گفت:

- سلام جناب میرغضب باشی! امری داشتید؟

میر غضب پوزخندی زد و گفت:

- امر که نه ولی یک عرض کوچولو داشتم!

- در خدمت شما هستم.!

در این هنگام نگاه میرغضب به دسته ی جارو افتاد. آن را برداشت و بدون این که حرفی بزند چوب را بلند کرد و محکم بر سر مرد قصاب کوبید. قصاب از درد نعره ای کشید و روی زمین افتاد. شدت ضربه به حدی بود که سرش گیج رفت و چشمانش تار شد. ضربات چوب بی محابا بر سر و صورت و دست و پایش فرود می آمد. قدرت دفاع نداشت. مردم مقابل مغازه جمع شده بودند اما از ترس میرغضب جرئت نمی کردند نزدیک شوند. تا این که خود میرغضب دست از زدن مرد قصاب برداشت. از مغازه بیرون آمد. دست پسرش را گرفت و از آن جا دور شد. پیرمرد کاروانسرادار جمعیت را شکافت و پیش رفت. مرد قصاب با سر و صورت خون آلود روی زمین افتاده بود. دست و پایش می لرزید و ناله می کرد. توان حرکت نداشت. مردم با کنجکاوی بالای سرش جمع شده بودند. هرکس چیزی می گفت. یک نفر گفت:

- چرا از میرغضب کتک خوردی؟

دیگری گفت:

- شاید گوشت بد فروخته پیرمرد کاروانسرا دار لبخندی زد و از آن جا دور شد.

نگاهش به سگ افتاد که در سایه ی دالان کاروانسرا به خواب رفته بود. طولی نکشید که خانواده ی مرد قصاب آمدند و او را به هر زحمتی بود با دست و پای شکسته به خانه بردند. روزها پشت سر هم می گذشت. مغازه قصابی تعطیل بود. همسایه ها می گفتند خانواده ی مرد قصاب طبیب و شکسته بند بر بالین او برده اند درست چهل و پنج روز بعد حال سگ خوب شد. کمی راه رفت و برای پیرمرد دم تکان داد. پیرمرد کاروانسرادار که مثل همیشه روی چهارپایه ی چوبی نشسته بود؛ نگاهش به مرد قصاب افتاد که لنگ لنگان از انتهای خیابان نزدیک می شد. مرد قصاب موقع باز کردن در مغازه از خجالت سربرگرداند تا پیرمرد او را نبیند. در همین موقع سگ عوعویی کرد. دمی تکان داد و در انتهای گذر از نظر پیرمرد کاروانسرادار ناپدید شد.(۱)

۱- کیفر کردار یا قانون مجازات، سید محمد تقی مقدم، ناشر کتابفروشی اسلامیه، چ۸، ج۱، تاریخ انتشار ۱۳۴۹، ص۳۳۷.

قسم دروغ

با شروع باران های پاییزی هوا رفته رفته سردتر می شد. گونی های گندم را بار الاغ کردم تا به آسیاب نزدیک باغ تولیت ببرم. سرو کهنسال نزدیک امامزاده احمد قاسم شاخه هایش را به اطراف گسترده بود. از میان کوچه باغ ها گذشتم. برگ درختان ریخته بود. صدای قارقار کلاغ ها از دوردست به گوش می رسید. ساعتی بعد به آسیاب رسیدم. پیرمرد آسیابان نبود. پسرش گندم ها را برایم آرد کرد. می دانست با پدرش سلام و علیک دارم. سراغ پیرمرد را گرفتم. لباس های آردی اش را تکاند و با لحنی بغض آلود گفت:

- مگر خبر ندارید؟ پدرم مریض احوال است! بیشتر از یک ماه است در خانه بستری شده.

پیرمرد آسیابان از دوستان قدیمی پدرم بود. روز بعد به دیدنش رفتم. خانه اش در محله ی یخچال قاضی نزدیک گذرخان بود.

خوشحال شد. لحاف کرسی را کنار زد و به پشتی تکیه داد. رنگ صورتش زرد شده بود. دست هایش می لرزید. سرفه ای کرد و گفت:

- راضی به زحمت شما نبودم. خدا رحمت کند پدرت را رفیق خوبی بود!

ص: ۶۳

میوه هایی را که از گذرخان گرفته بودم روی کرسی گذاشتم و گفتم:

- شرمنده! تا دیروز از مریضی شما بی خبر بودم. رفتم آسیاب از پسرتان شنیدم. خدا بد ندهد. شما که سالم و سرحال بودی!

- بد نبینی! این مریضی گوشمالی خداست!

پیرمرد بعد از گفتن این حرف سکوت کرد. متوجه منظورش نشدم. لحظه ای بعد تکه زغالی برداشت و خطی روی دیوار کشید. نگاهم به دیوار افتاد. پر از خط بود. پیرمرد به خط ها اشاره کرد و گفت:

- بی زحمت این ها را بشمر ببین چندتاست!

خط ها را شمردم و گفتم:

- سی و هفت تا. روی دیوار چوب خط کشیدید؟

پیرمرد در بستر جابه جا شد و با صدایی لرزان گفت:

- به یک بنده خدا بدهکار بودم. نداشتم بدهم. آن قدر سماجت کرد که دست آخر بدهی ام را انکار کردم. کار به محکمه و قاضی کشید. رفتیم پیش آیت الله ملاحسین حرم پناهی. آقا ازطلبکارم رسید و مدرک خواست. او هیچ رسید و مدرکی نداشت. کار به قسم خوردن کشید. من هم قسم خوردم به آن شخص بدهکار نیستم. آقا به من گفت یادت باشد اگر قسم دروغ خورده باشی چهل روز دیگر می میری! به حرف ایشان اعتنایی نکردم. فکر می کردم برای ترساندن من این حرف را زده. اما درست از فردای آن روز بیماری ام شروع شد! برای آن که حساب روزها را داشته باشم هر روز یک خط روی دیوار می کشم تا سر چهل روز چوب خط عمرم پر شود! حالا- می دانم سه روز دیگر بیشتر زنده نیستم. پیش پای شما پسرم را فرستادم سراغ آن بنده ی خدا تا بیاید طلبش را بدهم و از او رضایت بگیرم! پیرمرد آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. به فکر فرو رفتم. می دانستم آقا ملاحسین بی حساب و کتاب حرف نمی زند. او عالمی بزرگوار و فقیهی پرهیزکار بود. امامت جماعت مسجد بالاسر و تصدی امور آستانه ی مقدسه را بر عهده داشت. حاکم شرع و

قاضـی شـهر قم بود. خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. در همین موقع پسر پیرمرد آسـیابان و مرد طلبکار از راه رسیدند. سه روز بعد پیرمرد از دنیا رفت. البته قبل ازمرگ رضایت طلبکارش را گرفته بود و بدهی اش را پرداخت کرده بود.(۱)

۱- مردان علم در میدان عمل، سیدنعمت الله حسینی، انتشارات اسلامی، ج۳،ص۱۳۲.

ایثار

سال ۱۲۸۸ هجری شمسی به پایان خود نزدیک می شد. کوچه ها و خیابان های اصفهان پر از جنازه بود. جنازه ی کسانی که بر اثر گرسنگی و بیماری مرده بودند. ملا اسماعیل در محله ی تل واژگون یکی از محله های قدیمی و شرقی شهر زندگی می کرد. خانه ی او کنار مسجد خان قرار داشت. ملا اسماعیل اهل نماز و مسجد بود. همسایه ی روبروی او مردی صوفی به نام ملا اسماعیل قطب بود. آن شب ملااسماعیل به خانه ی خواهرش رفت تا قدری نان برای زن و بچه هایش بگیرد. نان ها را از خواهرش گرفت. داخل کیسه ای که همراه داشت ریخت و برگشت. سر کوچه شان که رسید چشمش به یکی از همسایه ها افتاد. زن جوانی بود که شوهرش سال قبل مرده بود. دو بچه ی صغیر داشت. زن که بسیار هم زیبا بود نگاهی به کیسه انداخت و با التماس گفت:

- ملا اسماعیل! بچه هایم از گرسنگی بی طاقت شده اند. اگر همراهت نان داری قدری از آن را به من بده به آن ها بدهم. در عوض من در اختیار شما هستم!

ملا اسماعیل که دلش به حال زن سوخته بود گفت:

ص: ۶۶

- بفرما همشیره این کیسه ی نان برای تو. بگیر و به فرزندانت رسیدگی کن و در اختیار آن ها باش!

زن کیسه را گرفت. درش را باز کرد. داخل آن را نگاه کرد و بعد با خوشحالی از آن جا دور شد. ملا اسماعیل وارد خانه شد. بچه ها منتظر بودند. وقتی او را دست خالی دیدند شروع به گریه کردند. ملااسماعیل آن ها را آرام کرد و گفت:

- عزیزان من اگر غذا می خواهید وضو بگیرید تا با هم به بالای پشت بام برویم. هر کدام دو رکعت نماز بخوانیم. بعد از نماز من دعا می کنم شما آمین بگویید. حتما خدا برای ما غذا می رساند!

حاکم اصفهان به آشپزش دستور داده بود غذای مفصلی بپزد. غذا که آماده شد؛ نوکرش را صدا زد و گفت:

- دو نفر مامور مسلح بردار این غذاها را ببر محله ی تل واژگون درب منزل جناب ملااسماعیل قطب تحویل بده و برگرد. متوجه شدی؟

- بله حضرت والا!

نوکر سینی غذا را برداشت و همراه ماموران به راه افتاد. محله ی تل واژگون را بلد بود. اما تا بحال به منزل ملااسماعیل قطب نرفته بود. فقط او را دیده بود که گاهی به دیدار حاکم می آمد. وقتی به محله‌ی تل واژگون رسید چشمش به پیرمردی افتاد. او را صدا کرد و گفت:

- عمو جان شما اهل همین محل هستید؟

- بله!

- خانه ی ملااسماعیل کجاست؟

پیرمرد به مسجد خان اشاره کرد و گفت:

- آن جاست. چسبیده به مسجد.

نوکر حاکم نزدیک رفت و در زد. لحظاتی بعد ملااسماعیل در را باز کرد. با دیدن نوکر حاکم و ماموران مسلح جا خورد. با ترس و لرز گفت:

- بفرمایید!

نوکر حاکم که فکر می کرد او خادم خانه است گفت:

- این غذاها را جناب حاکم برای ملااسماعیل داده اند!

ملااسماعیل سینی غذا را گرفت. غذای داخل سینی داغ بود. هنوز از آن بخار بلند می شد. برنج و گوشت و مرغ و نان و سبزی. یک غذای اعیانی بود.

قحطی تمام شده بود. یک روز ملااسماعیل قطب به دیدار حاکم اصفهان رفت. حاکم با احترام او را در بالای مجلس نشاند. ساعتی بعد وقتی دید او بابت غذای مخصوصی که برایش فرستاده تشکر و قدردانی نمی کند. فکر کرد غذا مورد پسندش نبوده به همین خاطر گفت:

- جناب قطب ببخشید غذای آن شب کم بود!

ملااسماعیل قطب گفت:

- کدام غذا؟!

- من غذای مخصوص برای شما فرستادم. نوکرم آورد!

- کسی غذا نیاورد!

حاکم نوکرش را احضار کرد و با عصبانیت گفت:

- آن شب غذای جناب قطب را درب منزلشان تحویل ندادی؟

نوکر با ترس و لرز گفت:

- قربان به سر مبارک قسم همان شب تحویل دادیم! نشان به آن نشان که منزلشان چسبیده به مسجد خان بود!

ملااسماعیل قطب گفت:

- منزل ما روبروی مسجد خان است! آن جا منزل یک بنده ی خدای دیگر است. او هم اسم من است!

حاکم لبخندی زد و گفت:

- جناب قطب انگار آن غذا روزی شما نبوده!

حسینیه ی ملک در خیابان ملک و نزدیک محله ی تل واژگون بود. ملااسماعیل برای شرکت در مجلس روضه به آن جا رفته بود. ناگهان در میان جمعیت چشمش به مردی خوش سیما افتاد. مرد به او اشاره کرد. ملااسماعیل از بین جمعیت عبور کرد و خودش را به او رساند. مرد گفت:

- با شما کار دارم. همراه من بیایید!

ملااسماعیل بی آن که چیزی بگوید همراه مرد از حسینیه خارج شد. آن دو در امتداد رودخانه ی زاینده رود به راه افتادند. وقتی از شهر خارج شدند؛ مرد زیر درختی ایستاد و به ملااسماعیل گفت:

- آن شب عجب کار خداپسندانه ای انجام دادی؟

- کدام شب؟

- آن شب قحطی که تمام نان ها را به مادر بچه های یتیم دادی!

- شما از کجا می دانی؟

- ما همه جا به یاد تو هستیم! یادت هست از یکی از دهات اصفهان باری برای پدرت می آوردی. وسط راه بار از روی چهارپا روی زمین افتاد. کسی نبود کمکت کند. شما هم به تنهایی قادر نبودی آن را بار حیوان کنی. من آمدم و کمکت کردم!

ملااسماعیل لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- بله یادم آمد!

مرد ادامه داد.

- یادت هست سه سال قبل با یکی از بستگانت بر سر قطعه زمینی اختلاف داشتی. مردم حق را به او دادند. با این که حق با تو بود. کارتان به قاضی و محکمه کشید. من آمدم تو را همراهی کردم. حقت را ثابت کردم و زمین را به تو برگرداندم.

ملااسماعیل حرف های مرد را تایید کرد و با ارادتی خاص به او نگاه کرد. مرد لبخندی زد و گفت:

- سرت را بلند کن و به آسمان نگاه کن!

ملااسماعیل آسمان آبی را نگاه کرد. مرد با دست چپ اشاره ای به آسمان کرد. ناگهان پرده ها از پیش چشم ملااسماعیل برداشته شد واو گناهکارانی را دید که در حال عذاب برزخی بودند.

عذاب هایی سخت و طاقت فرسا. بدنش از شدت ترس شروع به لرزیدن کرد. این بار مرد با دست راست اشاره کرد. صحنه عوض شد. ملااسماعیل ارواح مومنین را دید که در باغ های سبز بهشت برزخی در حال تفریح و استراحت بودند. مناظری که می دید آن قدر زیبا و شگفت انگیز بود که دلش می خواست همان لحظه پرواز کند و جزو آن ها باشد. در این هنگام همه چیز به حالت عادی برگشت.

مرد نگاهی محبت آمیز به ملااسماعیل کرد و گفت:

- تا این جا که آمدی خوب پیشرفت کرده ای و مورد توجه و نظر اولیاء خدای متعال قرار گرفته ای. اگر بخواهی بعد از این هم آن حالت از تو گرفته نشود بلکه زیادتر شود. باید این سخن امام علی(علیه السّلام) را سرلوحه ی کارت قرار دهی.

ملا اسماعیل با شور و شوق گفت:

- کدام سخن؟

- امیرالمومنین(علیه السّلام)می فرماید: «همانا وحشتناک ترین چیزی که بر شما می ترسم هواپرستی و آرزوهای دراز است. پس از این دنیا توشه برگیرید تا فردا خود را با آن حفظ نمایید».(۱)

مرد این را گفت و خداحافظی کرد و رفت.(۲)

۱- نهج البلاغه، ترجمه ی محمددشتی، ص۷۹، خطبه ۲۸/۶.

۲- داستان هایی از عنایات اولیای دین، محمدحسین فاتحی، انتشارات زاهدی، چاپ اول، سال انتشار ۱۳۸۷، ص۱۸۲.

هدیه ی دوست

آقا شیخ غلامحسین اهل داراب فارس بود. سال ۱۳۰۴ ش به نجف آمد. در یکی از مدارس علمیه ی همجوار حرم امیرمومنان(علیه السّلام)حجره ای گرفت و مشغول تحصیل علوم دینی شد. آن روز ظهر مثل همیشه راهی مسجد محل شد تا نماز ظهر و عصرش را به جماعت بخواند. مسجد نزدیک حرم حضرت علی(علیه السّلام)بود. بین دو نماز مردی لاغر اندام با صورتی استخوانی و لباس های مندرس از بین صفوف نماز گذشت. مقابل نمازگزاران ایستاد و با صدایی لرزان شروع به صحبت کرد.

- زن و بچه ام گرسنه اند! به من کمک کنید. خدا عوضتان بدهد.

مرد فقیر همچنان به جمعیت حاضر در مسجد التماس می کرد.

اما هیچکس به او کمکی نکرد. نماز دوم که تمام شد مردم مسجد را ترک کردند. آقا شیخ غلامحسین دست در جیب کرد و سکه ای یک ریالی را بیرون آورد. می خواست با آن ناهار ظهرش را تهیه کند. با خود اندیشید:

- اگر این فقیر راست بگوید و واقعا تنگدست باشد و زن و بچه اش بدون غذا باشند من چه جوابی نزد خدا دارم؟

سکه را در مشت فشرد. کف دستش عرق کرده بود. دودل بود. همچنان سرجایش نشسته بود. دوباره به فکر فرو رفت. ندایی از درون به او می گفت:

– فکر کن امروز روزه گرفتی! گرسنگی را تحمل کن.

از جا بلند شد و به سمت فقیر رفت. سکه ی یک ریالی را به او داد و گفت:

– بیا برادر! شرمنده بیشتر از این نداشتم.

مرد فقیر با خوشحالی سکه را گرفت و گفت:

– دشمنت شرمنده باشد! اجرت با مولی علی۷ ان شاءالله خدا به همین زودی زود عوضش را به تو بدهد. بعد از رفتن مرد فقیر آقا شیخ غلامحسین هم از مسجد خارج شد. بین راه به نانوایی رسید. ایستاد و نگاه کرد. مردم در حال خرید نان بودند. بوی نان تازه در هوا پیچیده بود. برای یک لحظه شیطان وسوسه اش کرد.

– اگر پولت را به آن مرد نداده بودی، الآن نان تازه می خریدی و نهار داشتی!

در حالی که زیر لب با خودش زمزمه می کرد از نانوایی دور شد.

–ای شیطان ملعون! دست از سرم بردار. من پولم را در راه خدا داده ام و پشیمان نیستم.

کمی جلوتر به مغازه ی میوه فروشی رسید. قدم هایش شل شد. میوه فروش در حال مرتب کردن میوه ها بود. دوباره شیطان به سراغش آمد و مشغول وسوسه شد.

– چه میوه های خوشمزه و آبداری! اگر پولت را بذل و بخشش نکرده بودی الان میوه ی تازه می خریدی!

دوباره شیطان را لعنت کرد و به راهش ادامه داد. به مدرسه رسید. وارد حجره اش شد. کتابی را از روی تاقچه برداشت. اما گرسنه بود و آمادگی درس خواندن نداشت چندوقت پیش به بیماری سختی مبتلا شده بود. برای معالجه هر چه پول داشت خرج کرد. حتی بعضی از وسایل حجره را هم فروخت و پولش را صرف مداوا کرد. رفقایش وقتی متوجه شدند دیگر

چیزی در بساط ندارد به او کمک کردند تا بهبود پیدا کند. مادر برایش از ایران با واسطه پول حواله می کرد. اما مدتی بود از پول حواله ای هم خبری نبود. امروز آخرین سکه اش را به مرد فقیر داده بود. در این هنگام صدایی از پشت در حجره به گوش رسید. کسی او را صدا می کرد.

- آقا غلامحسین! آقا غلامحسین!

در حجره را باز کرد. مردی غریبه پشت در بود. سینی بزرگی در دست داشت که رویش را پوشانده بود. مرد گفت:

- این هدیه است. بگیرید!

سینی را گرفت. کنجکاو بود. نمی دانست داخل آن چیست مرد خداحافظی کرد و رفت. به اتاق برگشت. با خود اندیشید.

- یعنی این هدیه را چه کسی داده است؟

کاش از مرد غریبه می پرسید. روی زمین نشست. پارچه را از روی سینی برداشت. باور کردنی نبود. داخل آن یک پیراهن، یک بشقاب پر از خرمای بی هسته و ۵ تومان پول بود! شیطان را لعنت فرستاد و گفت:

-ای ملعون! چقدر مرا وسوسه کردی که پشیمانم کنی. به لطف خدا موفق نشدی. من با یک ریال نمی توانستم این خوراک و پیراهنی را که به آن نیاز داشتم تهیه کنم. خداوند در برابر آن یک ریال ۵۰ ریال در این دنیا به من داد. پس در آخرت چه خواهد کرد؟(۱)

۱- ستارگان حرم، انتشارات زائر، چاپ اول، ج۲۴، سال انتشار ۱۳۸۷، ص۱۲۹.

اسب سیاه

بهار با تمام زیبایی هایش از راه رسیده بود. برف زمستانی هنوز برفراز کوه سبلان دیده می شد. خاتون تخم مرغ ها را از لانه ی مرغ ها جمع کرد و داخل سبد ریخت. خانه ی او در حاشیه ی شهر اردبیل بود. دو دختر خردسال داشت. شوهرش سال پیش مرده بود. اسب سیاه رنگی کنار باغچه در حال خوردن علف بود. خاتون سبد تخم مرغ و ظرف های ترشی را به حیاط آورد تا با نان های محلی که روز قبل پخته بود به بازار ببرد و بفروشد. خرج زندگی اش را از همین راه در می آورد. خورجین را روی اسب گذاشت. آماده ی رفتن بود که صدای در خانه بلند شد. در را که باز کرد جا خورد. مامور مالیات بود. مامور کیفش را باز کرد. کاغذی را بیرون آورد. نگاهی به آن انداخت و گفت:

- آباجی! باید مالیات بدهی. دفعه ی قبل که آمدم سه ماه وقت گرفتی. وقتت تمام شده!

خاتون با التماس گفت:

- ندارم! از کجا بیاورم؟ برو سراغ پولدارها!

- فقیر و پولدار ندارد. همه باید مالیات بدهند اگر مالیات نباشد اعلی حضرت رضا شاه چگونه مملکت را اداره کنند؟

- تو اگر بخواهی می توانی مالیات نگیری. قلم و کاغذ دست خودت است یک خط روی اسم من بکش!

- برایم مسئولیت دارد!؟

مامور در خانه چوبی خانه را کنار زد و وارد حیاط شد. خاتون با ناراحتی گفت:

- به پیر به پیغمبر ندارم! شوهرم مرده. بچه ی صغیر دارم!

- برای من روضه نخوان! دولت روضه خوانی را ممنوع کرده! می خواهم بگردم ببینم اینجا چیز دندان گیری پیدا می شود به جای پول نقد ببرم!

در این هنگام نگاه مامور به اسب سیاه افتاد. به طرف اسب رفت تا طناب آن را از درخت باز کند. خاتون به سمت او دوید.

- داری چکار می کنی؟ زندگی من و بچه هایم به این اسب بند است.

مامور خاتون را هل داد و با عصبانیت گفت:

- برو کنار! مثل این که نمی دانی با چه کسی طرفی! من مامور دولت هستم!

او بعد از گفتن این حرف طناب را باز کرد و حیوان را به کوچه برد. خاتون درمانده و ناامید دنبالش راه افتاد.

- تو را به حضرت عباس قسم می دهم اسب را نبر!

مرد در حالی که حیوان را سوار می شد گفت:

- حضرت عباس ۱۴۰۰سال پیش مرده! از مرده که کاری برنمی آید!

اسب چند قدم برداشت. اما ناگهان شیهه ای کشید. روی دو پا بلند شد و سوارش را به زمین زد. خاتون آهسته نزدیک رفت. چند بار مامور را صدا کرد اما جوابی نشنید خودش را به خانه کدخدا رساند. همه چیز را تعریف

کرد و او را بالای سر مامور آورد. کدخدا صورت سیاه شده ی مرد را که دید سری تکان داد و گفت:

- لااله الا الله! مرده. تمام کرده! آباجی شما برو خانه من چند نفر را می فرستم جنازه را به شهر ببرند. خودم برایت برگه ی استشهاد محلی پر می کنم. نگران نباش.

آن روز خاتون دیرتر از همیشه به بازار رفت. مردم در حال صحبت بودند. خبر کشته شدن شدن مامور مالیات به سرعت در اردبیل پخش شده بود. جنازه اش را به بازار آورده بودند تا همه ببینند.(۱)

۱- الکلام یجز الکلام، سید احمد زنجانی، انتشارات حق بین سال انتشار ۱۳۵۱، ج۱، چ دوم، ص۱۳۵.

تجارت پرسود

روستای کوهستان با بهشهر فاصله ی چندانی نداشت. چشم اندازهای طبیعی، کوه های سرسبز، چشمه های متعدد و باغ های انبوه مرکبات زیبایی آن را دو چندان کرده بود. آیت الله کوهستانی اهل همین روستا بود. در جوانی برای ادامه تحصیلات حوزوی راهی نجف اشرف شد. پس از اخذ درجه ی اجتهاد به ایران بازگشت. او تصمیم گرفته بود در روستای زادگاهش حوزه ی علمیه ای تاسیس کند. به همین خاطر وقتی از نجف به کوهستان آمد تصمیمش را با همسرش در میان گذاشت و گفت:

- حاضری در حق طلاب مادری کنی و من هم پدری تا آن ها را تربیت کنیم و نزد پروردگار روسفید باشیم؟

جواب آن بانوی نیک نهاد مثبت بود و این گونه بود که در سال ۱۳۱۲ شمسی، در اوج اختناق رضاخانی حوزه ی علمیه ی کوچک روستای کوهستان شکل گرفت. طلاب علاقمند از شهرها و روستاها مازندران عازم آن حوزه ی کوچک اما پربرکت شدند. طلاب نوجوان و جوان آیت الله کوهستانی را پدر معنوی خود می دانستند و از شدت علاقه او را آقا جان

صدا می کردند. همسر آقاجان هم برای طلاب نوجوان و جوان همچون مادری دلسوز و مهربان بود. همه را فرزند خود می دانست. هر طلبه ای که احساس گرسنگی می کرد و در حجره اش چیزی نداشت به این مادر مهربان و دلسوز مراجعه می کرد و او با محبت و خوشرویی از غذاهای منزل در اختیارش می گذاشت و کسی را ناامید برنمی گرداند. برایش فرقی نداشت طلبه روستایی باشد یا شهری. از طبقات محروم و فقیر باشد یا ثروتمند. همه را یکسان می نگریست و به آن ها علاقه داشت. به خاطر همین محبت های بی دریغ و مادرانه بود که طلاب او را همچون مادر خود می دانستند و ننه جان صدایش می کردند.

پاییز با تمام زیبایی هایش از راه رسیده بود. برگ زرد درختان روی زمین ریخته بود. باد سردی از جانب کوهستان می وزید. آسمان پر از ابرهای خاکستری بود و پرنده های مهاجر خبر از زمستانی سرد می دادند. آن روزصبح دو تن از فرزندان خرد سال آقاجان به حمام رفته بودند. ننه جان برای گرم کردن فضای سرد حمام مقداری زغال آتش کرد. منقل را داخل حمام برد و خودش برای رسیدگی به کارهای منزل آن ها را تنها گذاشت. زغال ها کاملا آتش نگرفته بود. گاز زغال بچه ها را بیهوش کرد. صدای آن ها در اثر خفگی در سینه حبس شده بود و نمی توانستند از کسی کمک بخواهد. در همین موقع آقا جان که به طور اتفاقی از آن جا می گذشت. متوجه شد صدای ناله های ضعیفی از داخل حمام می آید. باسرعت در حمام را باز کرد و دید فرزندانش بیحال داخل حمام افتاده اند. فورا هر دو را بیرون آورد و مقداری آب به صورتشان پاشید. بچه ها به هوش آمدند و از مرگ حتمی نجات پیدا کردند. آقاجان نجات یافتن دو فرزندش را بی حکمت نمی دانست. به همین خاطر در جست وجوی علت آن برآمد. از مادرشان پرسید:

- شما امروز چه کار خیری انجام داده اید؟

ص: ۷۸

ننه جان کمی فکر کرد و بعد گفت:

- کار خاصی نکردم. فقط اول صبح دو نفر از طلبه ها برای گرفتن نان مراجعه کردند. به هر کدامشان یک قرص نان دادم!

آقا جان که متوجه جریان گردیده بود. لبخندی زد و گفت:

- دو قرص نان دادی در مقابلش دو تا بچه گرفتی! معامله ی پرسودی کردی.(۱)

۱- بر قله پارسایی، زندگی نامه ی آیت الله کوهستانی، عبدالکریم کوهستانی، انتشارات زمینه سازان ظهور، چاپ سوم، سال انتشار ۱۳۸۲، ص۳۱۶.

طغیان

پیرمرد جثه ای نحیف و صورتی استخوانی داشت. عمامه ی ساده ای به سرش بسته بود و عبایی وصله دار بر دوش گرفته بود. آن روز هم مثل همیشه عازم زیارت امامزاده محمد عابد بود. امامزاده نزدیک شهر اراک بود. زیارتش که تمام شد پای پیاده به منطقه ی گراو در پایین شهر اراک رفت. آن جا مزرعه ی کوچکی داشت. کنار باغش آب انباری برای استفاده ی عموم ساخته بود. درآمد باغ را صرف فقرا و نیازمندان می کرد. وقتی به مزرعه رسید مرد کشاورزی نفس زنان به او نزدیک شد و گفت:

- آقا سلام علیکم.

- علیکم السلام آقا صفر علی چه خبر؟

- آقا مشکلی پیش آمده!

پیرمرد او را نگاه کرد و گفت:

- چه مشکلی؟

- داشتم باغ را آبیاری می کردم. یک مرتبه آب بند آمد!

- مگر نوبت آب ما نیست؟

- چرا اما وقتی سرقنات رفتم دیدم محمدرضا خان جلوی آب را بسته تا به باغ خودش برود!

پیرمرد با لحنی آرام گفت:

ص: ۸۰

- الان خان کجاست؟

- سر قنات.

- برو به او بگو جلوی آب را باز کند. من می روم در باغ کمی دراز بکشم خیلی خسته هستم.

- چشم آقا جان.

بعـد از رفتن کشاورز پیرمرد وارد اتاقک گلی باغ شـد و روی تکه حصـیری دراز کشـید. چیزی نگذشت که در باغ با لگد باز شد. محمدرضا خان بود. مرد کشاورز هم پشت سرش وارد باغ شد. خان نگاه غضب آلودی به او انداخت و گفت:

- کجاست؟

مرد با ترس گفت:

- کی؟

- خودت را به نفهمی نزن! آخوندملافتحعلی را می گویم!

- در اتاق است.

خان وارد اتاق شد. بالای سر پیرمرد رفت و بی مقدمه چند لگد محکم به پهلوی او زد. نفس در سینه ی پیرمرد حبس شد. ناله ای کرد و خواست از جا بلند شود اما نتوانست.

خان فریاد کشید:

- ارباب این منطقه منم. اول باید باغ و زمین های من سیراب شود. بعد نوبت دیگران است. شیر فهم شد؟

او بعد از گفتن این حرف در چوبی اتاقک را با عصبانیت به هم زد و از آن جا دور شد.

پای راست خان ورم کرده بود. با کمک پسـر بزرگش به اراک رفت. پزشکان بعد از مشورت به این نتیجه رسیدند باید پای او از پنجه بریده شود. همین کار را هم کردند اما بی فایده بود. عفونت در حال گسترش بود. این بار

پا را از پاشنه بریدند. خان که می دانست گرفتاری و بیماری او در اثر جسارت به آخوندملافتحعلی است؛ پسرش را صدا کرد و گفت:

- محمدعلی؟

- بله خان بابا!

- برو سراغ ملافتحعلی از جانب من از او حلالیت بطلب. بلکه از این وضعیت نجات پیدا کنم!

پسر جوان رفت اما خیلی زود به بیمارستان برگشت. آثار ناراحتی در چهره اش پیدا بود. خان با نگرانی پرسید:

- چی شد؟ شیری یا روباه؟

- ملافتحعلی در اراک نیست!

- کجا رفته؟

دو سه روز بعد از این که شما به او جسارت کردید پیاده راهی نجف شد.

خان نگاهی به پای بریده شده اش انداخت. گریه اش گرفته بود. با صدایی لرزان گفت:

- محمدعلی؟

- بله

- سریع آماده شو با اولین کاروان برو نجف. من می دانم اگر ملافتحعلی حلالم نکند از این بیماری جان سالم در نمی برم! عجله کن.

پسر خان آماده سفر بود که برای بار سوم پای پدرش را از نقطه ای بالاتر بریدند. وقتی به نجف رسید پرس وجو کنان محل اقامت آخوندملافتحعلی سلطان آبادی را پیدا کرد. او در یکی از مدارس علمیه ی نزدیک حرم امیرمومنان(علیه السّلام)ساکن شده بود. پسر خان به حجره ی آخوند رفت. دو زانو مقابل او نشست. ماجرای بیماری پدرش را تعریف کرد و بعد با شرمندگی گفت:

- آقا جان! پدرم را حلال کنید. او اشتباه کرده. خیلی پشیمان است.

آخوند لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- ما به پدرت نفرین نکردیم. رنجشی هم از او نداریم. از حق خود می گذریم و برای شفایش دعا می کنیم. اما هستند در این دنیا کسانی که این ستم های ناروا را تحمل نمی کنند.

پسر جوان با آخوند خداحافظی کرد. چند روز بعد کاروانی از اراک به نجف اشرف آمد. همشهریانش خبرهای خوشی داشتند. درد پای پدرش آرام گرفته بود. عفونت به بقیه ی پا نفوذ نکرده بود و او می توانست با عصا راه برود. پسر خان که از حال و هوای نجف خوشش آمده بود در آن جا ماند و مشغول تحصیل علوم دینی شد.(۱)

۱- گلشن ابرار، ج۷، جمعی از نویسندگان، چ اول، سال انتشار ۱۳۸۶، ناشرنورالسجاد، ص۱۶۶.

بخشدار هرسین دست نشانده ی رضاشاه بود. دستور داده بود چادر از سر زن ها بکشند. آن روز در حالی که با عصبانیت در حیاط بخشداری قدم می زد به یکی از مامورین گفت:

- ببینم مگر در هرسین زن وجود ندارد؟

مامور با ترس و لرز جواب داد:

- وجود دارد قربان!

- پس چرا من یکی از آن ها را در کوچه و بازار نمی بینم؟

- آقا دستور داده هیچ زنی از خانه خارج نشود!

- کدام آقا؟

- آقا شیخ محمدحسن حجتی!

- من این حرف ها سرم نمی شود. همین حالا۔ بروید داخل خانه ها چادر زن ها را پاره کنیدو بیاورید. می خواهم بفرستم مرکز!

شب هنگام افرادی ناشناس به داخل بخشداری سنگ پرتاب کردند. بخشدار با وحشت از خواب پرید. در این موقع شیشه ی اتاق شکست و

سنگی به داخل افتاد. نامه ای به آن بسته بود. بخشدار نامه را باز کرد و خواند. در آن نوشته بود:

«این جا مرز عشایر است. اگر از این به بعد مامورهای شما به خانه ی مردم بروند؛ شبانه تو را از بخشداری خواهند ربود و در کوه ها خواهند کشت!»

روز بعد سنگ ها را از داخل بخشداری جمع کردند. بخشدار بر سر رئیس پاسگاه فریاد کشید و گفت:

– پس این امنیه های تو چه غلطی می کنند؟! دیشب می خواستند مرا بکشند. نامه ی تهدیدآمیز برایم فرستاده‌اند.

رئیس پاسگاه گفت:

– قربان نگران نباشید. از امشب مامور می‌گذارم تا صبح بیرون بخشداری کشیک بدهند.

بخشدار پس از لحظه ای سکوت گفت:

– می دانم این قضیه از کجا آب می خورد. کار آخوند حجتی است! این آتش را او روشن کرده. مرد نیستم اگر عمامه را از سرش برندارم!

– قربان جسارت است ولی آقای حجتی جواز اجتهاد و عمامه دارد. نمی توانیم این کار را بکنیم.

بخشدار پوزخندی زد و گفت:

– جواز را ول کن! من خودم آن را باطل می کنم!

آن شب بخشدار برای کاری از خانه خارج شد. در راه به آقای حجتی برخورد. بین آن ها بگومگو در گرفت. بخشدار که صورتش از شدت عصبانیت برافروخته شده بود عمامه را از سر آقا برداشت و با خودش به بخشداری برد. ساعتی بعد اوضاع هرسین دگرگون شد. تمام مردم از ماجرا باخبر شده بودند. بخشدار نگران عکس العمل مردم بود. اما وقتی به یاد پاسگاه و امنیه ها افتاد به خودش دلداری داد و سعی کرد بخوابد. نیمه های

شب ناله کنان از خواب پرید. کابوس وحشتناکی دیده بود. در خواب او را به سمت جهنم بردند و صورت و چشم هایش را مقابل شعله های آتش گرفته بودند. زن بخشدار که با صدای ناله های شوهرش از خواب بیدار شده بود وحشتزده پرسید:

- چی شده؟ خواب بدی دیدی؟

بخشدار که رعشه به اندامش افتاده بود با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد گفت:

- آره! نزدیک بود از ترس بمیرم! بد کردم عمامه ی آقا را برداشتم. چراغ را روشن کن.

زن چراغ گردسوز را روشن کرد. بخشدار فریاد کشید:

- چرا چراغ را روشن نمی کنی؟

زن با دست لرزان چراغ را مقابل صورت بخشدار گرفت و گفت:

- به خدا روشن کردم! مگر نمی بینی؟

بخشدار از حرارت چراغ فهمید روشن است. دو دستی به سرش زد و گفت:

- کور شدم! هیچ جا را نمی بینم. خدایا غلط کردم. توبه کردم! بینایی چشمم را برگردان. همین فردا صبح با دو کله قند و شیرینی به منزل آقا می روم و خودم عمامه را تقدیم ایشان می کنم.

صبح روز بعد بخشدار در کمال ناباوری متوجه شد بینایی چشمش بازگشته. ماموری به خانه ی آقا فرستاد تا همه چیز را تعریف کند و اجازه بگیرد به دیدن ایشان برود. مامور رفت و همه چیز را تعریف کرد. آقا اجازه داد. مردم هرسین از ماجرا باخبر شدند. حیاط و اتاق های خانه مملو از جمعیت شد. بخشدار از راه رسید. پشت سرش مامور سینی به دست در حال حرکت بود. داخل سینی دو کله قند، جعبه شیرینی و عمامه ی آقا قرار

داشت. بخشدار عمامه را برداشت و بااحترام تقدیم آقا کرد و در حضور مردم از ایشان عذرخواهی کرد. آقا عمامه را برسرگذاشت و با آن که روضه خوانی و منبر ممنوع بود. ذکر مصیبتی کرد و مردم هم گریه کردند. از آن روز به بعد بخشدار تا زمانی که در هرسین بود کاری به آقا و مردم نداشت.(۱)

ص: ۸۷

۱- ستارگان حرم، انتشارات زائر، ج۱۷، سال انتشار ۱۳۸۵، چاپ اول، ص۱۳۱.

کبک دری

جنگ جهانی دوم به پایان رسیده بود. پس از سال ها اسارت در زندان کابل به شهر مزار شریف تبعید شدم. قرار بود دو ماه در این شهر بمانم و بعد به شهر خلم انتقال داده شوم. به محض ورود مرا به خانه ی خواجه نعیم رئیس شهربانی مزار شریف بردند. از قبل او را می شناختم. آن زمان رئیس پلیس کابل بود. مرا که دید با لحنی احترام آمیز گفت:

- جناب شیخ بهلول! خوش آمدید. در کابل که من شما را زندانی کرده بودم به دستور شاه و نخست وزیر بود. مجبور بودم اطاعت کنم. آن روز من اختیاری که امروز دارم نداشتم. شما به حکم من در مزار شریف آزادید و منزل من محل استراحت شماست. اما خواهش می کنم بدون ضرورت در کوچه و بازار گردش نکنید و بدون مشورت با من دعوت کسی را برای مهمانی قبول نکنید. در ضمن بدون صلاحدید من به مجلس روضه خوانی شیعه های شهر نروید.

روزها و هفته ها به سرعت می گذشت. زمستان سرد مزار شریف از راه رسید. یک روز جمعه که هوا بسیار سرد بود و باد شدیدی می وزید خواجه

ص: ۸۸

نعیم برای انجام کاری به شهر خلم رفت. آن روز مرد فقیری با لباس های مندرس وارد خانه ی خواجه نعیم شد و با دیدن من گفت:

- آقا! مادرم مرده. بیایید و برمرده اش نماز بخوانید به او گفتم:

- من ظاهرا آزادم. اما در باطن زندانی و تحت مراقبت شهربانی هستم. نمی توانم بدون اجازه ی رئیس شهربانی به جایی بروم. برو سراغ یک نفر دیگر!

مرد با گریه گفت:

- در این سوز و سرما ملا پیدا نمی شود. مرده شور را هم با هزار زحمت پیدا کرده ام!

به فکر فرو رفتم. با خود اندیشیدم تو که از رضا شاه پهلوی نترسیدی و در مخالفت با واقعه ی کشف حجاب قیام مسجد گوهرشاد را برپا کردی چرا از یک رئیس شهربانی که ادعای دوستی تو را دارد می ترسی و نماز خواندن بر جنازه ی یک مسلمان را که واجب کفایی است ترک می کنی؟

با مرد راهی خانه ی محقر او شدم. موقع بازگشت در بازار بزرگ شهر چشمم به جوانی کوتاه قامت افتاد که کبکی در دست داشت و در حال جر و بحث با یک مامور پلیس بود. می دانستم در افغانستان جنگ دادن خروس رواج دارد و جوانان افغان روزهای جمعه و عید و روزهای بیکاری دو کبک یا خروس را به جان هم می اندازند و تماشا می کنند. حیوانات بیچاره هم به قصد کشت با یکدیگر زد و خورد می کنند. اما این کار از طرف شهربانی ممنوع شده بود و اگر پلیس می دید جلوگیری می کرد. ایستادم و به صحبت های آن دو گوش دادم. پلیس به جوان گفت:

- تو می خواهی این پرنده را به جنگ بیاندازی. یا حق و حساب مرا بده یا آن را از تو می گیرم!

جوان پاسخ داد:

- من این کبک را به خاطر آواز خواندنش نگه داشته ام! نگه داشتنش که ممنوع نیست. جنگ دادنش ممنوع است. هر وقت دیدی این کار را کردم مرا بگیر و هر کاری می خواهی بکن!

صورت مامور پلیس از شدت خشم و عصبانیت برافروخته شد. بی آنکه چیزی بگوید کبک را از دست جوان گرفت و با یک حرکت سریع سر حیوان بیچاره را از بدنش جدا کرد و در

خیابان انداخت. پرنده پرپر زد و مرد. پلیس پوزخندی زد و گفت:

- حالا برو هر جا می خواهی از من شکایت کن!

جوان جرئت اعتراض نداشت. مامور پلیس از آن جا دور شد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که کامیون بزرگی از راه رسید و با او برخورد کرد. مرد پلیس روی زمین پرت شد و کامیون از روی بدنش رد شد. صدای ترمز شدید ماشین همه را متوجه کرد. مردم اطراف کامیون جمع شدند. به آن سمت رفتم. جمعیت را شکافتم و خودم را به صحنه ی تصادف رساندم باورکردنی نبود. سر و دست پلیس یک طرف افتاده بود. پاها و کمرش طرف دیگر. درست همان گونه که پرنده ی بیچاره را چند لحظه قبل به دو نیم کرده بود.(۱)

ص: ۹۰

۱- گذرگاه عبرت، محمدعلی کریمی نیا، نشر کوثر ادب، سال انتشار ۱۳۸۵، ص۵۴.

داستان خوشبختی

بازار تهران شلوغ بود. زن وارد یکی از حجره های تیمچه ی فرش شد و به جوانی که پشت میز نشسته بود گفت:

- پسر حاجی پدرت کی می آید؟

- چند دقیقه دیگر. کاری داشتید؟

- با خودش کار دارم. منتظر می مانم.

زن این را گفت و از حجره بیرون رفت. جوان او را شناخت. سه ماه قبل برایش قالی ابریشم دو متری زده بودند. خانه اش پشت بازار بود. جوان دوباره مشغول حساب و کتاب شد. کمی بعد سربلند کرد و پدرش را دید که بیرون حجره در حال صحبت کردن با زن بود. زن موقع حرف زدن گریه می کرد. بعد از رفتن او پدر وارد حجره شد.

جوان بلند شد و سلام کرد.

- زود آمدید بابا؟

- نگران سفارش مشتری بودم. قالی لچک ترنج رفو شد؟

- اسماعیل را فرستادم از کارگاه بگیرد.

- خوب کاری کردی!

ص: ۹۱

– بابا؟

– بله؟

– این خانم با شما چکار داشت؟

پدر لبخندی زد و گفت:

– می خواست مزدش را پیش پیش بگیرد. دختر عقد بسته دارد. می خواهد برایش جهیزیه جور کند. عصر با اسماعیل به خانه اش بروید. سری به قالی بزنید. مزدش را یکجا بدهید.

– یکجا؟

– آره احمد آقا یکجا!

– شما خیلی دل نازک هستید! این جوری ورشکست می شویم. چرا باید برای کاری که هنوز انجام نشده دستمزد بدهیم؟

پدر قالی ابریشمی را گوشه ی حجره جابه جا کرد و گفت:

– پسرم! عوض کار خیر با خداست. گاهی در مقابل یک کار کوچک آن قدر عوض می دهد که باورت نشود!

احمد با ناراحتی دفتر حساب مغازه را بست و گفت:

– این ها همه اش شعار است.

پدر که از حرف های پسرش ناراحت شده بود گفت:

– شعار؟ اتفاقا عین واقعیت است. حالا که این طور شد خوب گوش بده تا یک قصه ی کوچولو برایت تعریف کنم.

احمد با بی حوصلگی گفت:

– قصه مال بچه هاست بابا!

پدر با لحنی جدی گفت:

– اما این یکی با بقیه قصه ها فرق دارد. واقعی است! قصه ای که می خواهم برایت تعریف کنم دو تا قهرمان دارد که تو هر دو را خوب می شناسی. حالا برایت تعریف کنم؟

احمد که کنجکاو شده بود روی صندلی جابه جا شد و گفت:

– تعریف کنید.

پدر نفس عمیقی کشید و پس از لحظه ای مکث گفت:

– چهل سال پیش جوان حمالی در بازار سید اسماعیل کار می کرد. جوان با مادر پیرش زندگی می کرد و از مال دنیا یک خانه ی کلنگی داشت که از پدرش به او ارث رسیده بود. خانه آن ها در یکی از کوچه پس کوچه های قدیمی جنوب شهر بود. یک روز غروب قبل از رفتن به خانه به کبابی بازار رفت و چند سیخ کباب خرید. در راه به یک خرابه رسید.

از داخل خرابه صدای ناله ی یک سگ می آمد. وارد خرابه شد. سگ ماده ای را دید که گوشه ی دیوار خوابیده بود. شکم سگ از شدت گرسنگی به کمرش چسبیده بود. سه تا توله ی کوچولو به سینه های مادرشان چسبیده بودند اما سگ بیچاره شیری نداشت که آن ها بخورند. جوان دلش سوخت. نان و کباب ها را جلوی سگ ریخت و از خرابه خارج شد. صبح روز بعد مثل همیشه به بازار رفت. نزدیک ظهر دختر مرد ثروتمندی برای خرید به بازار آمد وقتی خریدش تمام شد از جوان حمال خواست چیزهایی که خریده بود برایش به خانه ببرد. در راه که می رفتند دختر برای لحظه ای او را برانداز کرد. جوان خوش قد و بالا و زیبارو بود. با خودش گفت حیف از این جوان که باید در بازار حمالی کند. دلش می خواست سر صحبت را با او باز کند. به همین خاطر گفت:

– خدا قوت! دلم به حال مردهای بیچاره می سوزد. به خاطر یک لقمه نان برای زن و بچه باید چقدر زحمت بکشند!

جوان با شرم گفت:

- همشیره! من هنوز ازدواج نکرده ام. با مادرم زندگی می کنم.

دختر با تعجب گفت:

- چرا ازدواج نکردید؟

- با کدام پول؟ اصلا چه کسی به یک حمال زن می دهد؟

- کار که عار نیست. شما دارید زحمت می کشید. پدرم می گوید خدا آدم های بیکار را دوست ندارد. شما چند سال دارید؟

جوان که بر سرعت قدم هایش افزوده بود نفس زنان گفت:

- ۳۰ سال!

- من ۲۵ سالم است! اما هنوز ازدواج نکرده ام. خواستگارهای زیادی داشتم. ولی همه ی آن ها چشمشان دنبال مال و منال پدرم بود. من هم به آن ها جواب رد دادم. پدرم تاجر فرش است در بازار حجره دارد. البته الان زمین گیر شده. در بستر بیماری افتاده. من از او مراقبت می کنم. همیشه به من می گوید دختر داری چکار می کنی! می ترشی روی دستم می مانی! راستی شما خواهر و برادر دارید؟

- نه!

- چه جالب! من هم یکی یکدانه ی پدرم هستم!

دختر حس کرد ته قلبش به جوان علاقمند شده. پسر نجیب و سربزیری بود. وقتی به خانه رسیدند؛ در را باز کرد و گفت:

- بی زحمت بیاورید داخل!

جوان یا الله گفت و وسایل را داخل حیاط گذاشت. می خواست برگردد که دختر از داخل کیفش دو اسکناس درآورد و به او داد. جوان یکی از اسکناس ها را برگرداند و گفت:

- همین کافی است!

دختر خندید و گفت:

- هم چشم و دل پاکی هم با انصاف. به قول معروف هر چه خوبان همه دارند شـما یکجا دارید. می توانم یه تقاضای کوچک از شما بکنم؟

- بفرمایید!

دختر لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- با من ازدواج می کنید؟!

جوان جا خورد. با لکنت گفت:

- چی؟!

- گفتم با من ازدواج می کنید؟

جوان سرش را بالا گرفت. برای اولین بار دختر جوان را نگاه کرد. خیلی زیبا و باوقار بود.

- آخر ...

- آخر ندارد! من به شما علاقمند شدم. خوب حالا چه می گویید؟

جوان با ناباوری گفت:

- شما دارید مرا مسخره می کنید؟

دختر اخم کرد و گفت:

- نه به خدا! حرف هایم عین حقیقت است. به فاطمه ی زهرا راست می گویم. باور کنید.

- پدرتان چه؟

- نظر او نظر من است!

- حتی اگر بخواهید با یک حمال ازدواج کنید؟

- پدرم روی حرف من حرفی نمی زند!

جوان چیزی نگفت. دختر خندید و ادامه داد:

- سکوت علامت رضاست! گفتی با مادرت زندگی می کنی؟

- بله!

- پس در اولین فرصت همراه او بیا خواستگاری. من چشم به راهم.

ص: ۹۵

پدر سکوت کرد. احمد پوزخندی زد و گفت:

- بابا آن دختر ثروتمند با جوان حمال ازدواج کرد؟

- بله ازدواج کرد!

- خسته نباشید. افسانه ی قشنگی بود!

- افسانه! اختیار داری. هر چه گفتم عین حقیقت بود. آن جوان حمال الان مقابل چشم توست. دختر جوان قصه هم مادرت است! این حجره هم ارث پدربزرگت است که به من و مادرت رسیده!

پدر بعد از گفتن این حرف ها از حجره بیرون رفت. احمد مات و مبهوت روی صندلی جابه جا شد و نگاهش به گل های قالی ابریشمی خیره ماند.(۱)

ص: ۹۶

۱- شرح شیدایی، مجید هوشنگی، انتشارات طوبای محبت، چ دوم، سال انتشار۱۳۸۳، ص۷۵.

همسایه ی بی رحم

خانه ی ما نزدیک میدان اصلی شهر ری بود. هر روز صبح آن مسیر کوتاه را پیاده طی می کردم تا خودم را به بیمارستان فیروزآبادی برسانم. بیمارستان در کنار میدان اصلی شهر ری قرار داشت. روی سر در کاشی شده ی فیروزه ای رنگش با خطی خوش نوشته شده بود:

«این مریض خانه وقف است بر فقرا و رعایا و بیچارگان، لعنت بر کسانی که تخلف نمایند.»

چند ماه پیش وقتی از دانشکده ی پزشکی دانشگاه تهران فارغ التحصیل شدم؛ در آن جا مشغول به کار شدم. آن روز صبح وقتی به حیاط بیمارستان رسیدم. پرستاری به طرفم آمد و گفت:

- آقای دکتر؟

- بله!

- دکتر مسعود مظفری در اتاق عمل منتظر شما هستند.

به اتاق عمل رفتم. دکتر مظفری از جراحان قدیمی و با تجربه بود. از همان ابتدا که به بیمارستان فیروزآبادی رفتم به عنوان دستیار در عمل های جراحی سنگین به او کمک می کردم. وقتی وارد اتاق عمل شدم پیرمردی را

دیدم که روی تخت جراحی خوابیده بود. تازه بیهوش شده بود. دکتر با دیدن من یکی از همان لبخندهای همیشگی اش را زد و گفت:

- خوش آمدید! یک عمل مهم داریم. آماده اید؟

بالای سر بیمار رفتم و گفتم:

- البته!

دکتر به پای راست مریض اشاره کرد.

- قسمتی از پا باید بریده شود. عفونت کرده. اگر زودتر نبریم عفونت به قسمت های بالاتر سرایت می کند. من نظارت می کنم. شما عمل کنید.

همه چیز برای عمل جراحی آماده بود. برای اطمینان بیشتر به مچ پای مریض اشاره کردم و گفتم:

- از این جا ببرم؟

دکتر مظفری جواب داد:

- برو بالاتر!

به قسمت بالای مچ پا اشاره کردم.

- از این جا؟

- برو بالاتر!

به هر قسمت پا اشاره می کردم دکتر می گفت برو بالاتر تا این که به بالای ران رسیدم. در این موقع بود که گفت:

- از همین جا ببر. عفونت از این جا بالاتر نرفته.

دست به کار شدم. پای پیرمرد را از بالای ران بریدم. طنین صدای دکتر هنوز در گوشم بود.

- برو بالاتر! برو بالاتر!

این دو کلمه خاطره ای تلخ از دوران کودکی را در ذهنم تداعی کرد. عمل که تمام شد از اتاق بیرون رفتم. پرستاران مشغول پانسمان محل زخم بودند. دکتر مظفری به طرفم آمد و گفت:

– نگران نباش! خیلی خوب عمل کردی. مراقبت بودم. اعتماد به نفست خیلی بالاست. فقط دلم برای پیرمرد بیچاره می سوزد. نمی دانم وقتی به هوش بیاید و بفهمد پای راستش از بالای ران قطع شده چه حالی پیدا می کند.

روی نیمکت کنار راهروی بیمارستان نشستم. دوباره به فکر فرو رفتم. دکتر مظفری نگاهم کرد و گفت:

– از چیزی ناراحتی؟ چاره ای نداشتیم باید پا را قطع می کردیم.

روی نیمکت جابه جا شدم و گفتم:

– یاد یک خاطره ی تلخ از دوران کودکی ام افتادم. همان موقع که شما می گفتید برو بالاتر!

– چه خاطره ای؟

– اگر حوصله داشته باشید تعریف می کنم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

– سرا پا گوشم. بفرمایید.

– هفت ساله بودم. در محله ای پامنار زندگی می کردیم. متفقین تازه ایران را اشغال کرده بودند. تهران پر شده بود از سربازان آمریکایی و روسی و انگلیسی. آن ها تمام گندم بازار را به قیمت بالا خریده بودند. قحطی شده بود. گندم نایاب بود. خیلی از نانوایی ها تعطیل شده بود. چند خواهر و برادر قد و نیم قد داشتم. چیزی در خانه برای خوردن نداشتیم. پدرم می خواست کمی گندم بخرد تا آرد کنیم و مادرم با آن در خانه نان بپزد. دست مرا گرفت و با هم به خانه ی مرد همسایه رفتیم. او دلال بود.

از کشاورزان ورامین گندم و جو می خرید و در تهران می فروخت. قبل از اشغال تهران مقدار زیادی

گنـدم خریـده بود و در انبار خانه اش ذخیره کرده بود. پدرم از او خواست مقداری گندم به قیمتی که الان در خاطرم نیست به ما بفروشد. مرد همسایه پوزخندی زد و گفت:

- برو بالاتر!

پدرم قیمت را بالا برد. اما او هر بار می گفت:

- برو بالاتر!

خلاـصه پـدرم هر مبلغی می گفت همین دو کلمه را تکرار می کرد. بالاـخره پـدرم مجبور شـد تمـام پس انـدازش را بدهـد تا مقـدار کمی گنـدم از او بخرد. وقتی به خانه برمی گشتیم نگاهم به صورت پـدرم افتاد. چشم هایش پر از اشک شـده بود. این خاطره ی تلـخ برای همیشه در ذهن من باقی ماند. حتی تا به امروز که در آسـتانه ی چهل سالگی هسـتم. وقتی شـما به من می گفتید برو بالاتر دوباره قضیه ی خرید گندم در ذهنم تداعی شد. دکتر مظفری از جا بلند شد و گفت:

- عجیب است! یعنی انسان می تواند این قدر سنگدل باشد که حتی به همسایه ی خودش هم رحم نکند!

دکتر این را گفت و دور شـد. سـاعتی بعـد به اتـاق بیمـاران رفتم. پیرمرد را از اتـاق عمل آورده بودنـد و روی تخت خوابانـده بودند. تازه به هوش آمده بود. پرستار آمپولی به او زد و گفت:

- پدر جان! این هم آقای دکتر که سراغش را می گرفتی. پیرمرد مرا نگاه کرد و گفت:

- سلام آقای دکتر!

- سلام پدرجان

- آقای دکتر؟

- جانم!

- جانت سلامت. نمی شد پای مرا قطع نکنید؟

- اگر قطع نمی کردیم عفونت به تمام بدنت سرایت می کرد.

به صورت پیرمرد خیره شدم. قیافه اش آشنا بود. مطمئن بودم قبلا او را دیده ام. کی و کجا نمی دانستم. موی سر و صورتش سفید بود. پیشانی اش پر از چین و چروک بود. از او پرسیدم:

- اسمت چیه پدر جان؟

- غلام!

- اهل کجایی؟

- بچه ی تهرانم. قبلا پامنار زندگی می کردم. اما چندسال است که آمده ام شاه عبدالعظیم آقای دکتر

- شغلت چیه؟

- قبلا دلال بودم. خیلی سال پیش. آن موقع که سر پا بودم. گندم و جو می فرختم!

ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. او را شناختم. خودش بود. همسایه ی قدیمی ما! همان که پدرم از او گندم خرید. با ناراحتی از آن جا دور شدم. پیرمرد ناله کنان گفت:

- آقای دکتر کجا رفتی؟ چرا این سؤال ها را پرسیدی؟ مگر مرا می شناسی؟

در حال دور شدن گفتم:

- نه همین طوری پرسیدم!

به حیاط بیمارستان رفتم. زیر سایه ی درختی نشستم. باورم نمی شد آدمی بعد از این همه سال این گونه به مکافات عملش برسد. یاد آن بیت شعر معروف افتادم:

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو(۱)

ص: ۱۰۱

۱- بازار مکافات عمل، مجتبی بلوچیان، انتشارات مفید، چ دوم، سال انتشار ۱۳۸۶، ص۵۵.

شب زلزله

روزهای گرم تابستان سال ۱۳۴۱به پایان خود نزدیک می شد. از پنجره ی اتوبوس بیرون را نگاه کرد. دیواره ی بلند البرز از دو سو تا دور دست ها کشیده شده بود. ساک کوچک را باز کرد و به بسته های اسکناس خیره شد. این پول ها حاصل ماه ها کار مداوم در تهران بود به یاد زن و بچّه اش افتاد. دلش برای آن ها تنگ شده بود. هنوز نگاهش به پول ها بود که متوجه سنگینی نگاه مسافر بغل دستی شد. مردی حدود چهل ساله و آبله رو بود زیر چشمی او را زیر نظر داشت. ساک را بست وآن را محکم در دست گرفت. باید حواسش را جمع می کرد. مرد آبله رو چشمانش را بست و به خواب رفت. شاید هم خودش را به خواب زده بود. پیراهن راه راه آستین کوتاه پوشیده بود. دست هایش خالکوبی شده بود و روی صورتش جای زخم چاقو دیده می شد. اتوبوس به قزوین رسید. پیاده شد. به سمت

بـازار رفت گاراژآبادی نزدیک بازار بود. سوار مینی بوس روسـتا شـد صـندلی ها زود پرشـد. فقط صـندلی کنار دست راننـده خـالی بـود. دراین موقع مسـافری از راه رسـید و آن جـا نشـست. برای یـک لحظه نگاهشـان درهم گره خورد مرد آبله رو بود! سرش را پایین انداخت ماشین حرکت کرد. آرام آرام خوابش برد. وقتی چشم باز کرد مینی بوس در میدان گاه آبادی ایستاده بود. پیاده شد وبه سـمت خانه رفت. نیمه های راه ایستاد. احساس کرد کسی او را تعقیب می کند. بر سرعت قدم هایش افزود. به خانه رسـید. در نیمه باز بود. برگشت و پشت سـرش را نگاه کرد. مرد آبله رو انتهای کوچه بود. وارد خانه شـد در را پشـت سرش بست. کارهای مرد غریبه مشـکوک بود. با خود اندیشـید نکند دزد باشد! شاید هم از تهران برای دیدن یکی از اقوامش آمـده! اصـلا از قـدیم گفته انـد مـالت را محکم نگه دار همسایه ات را دزد نکن. زن کنار حوض مشـغول شسـتن لباس بود. با دیدن مرد گل از گلش شکفت. لباس ها را نیمه کاره رها کرد. به اتاق رفتند. مرد ساک را باز کرد و گفت:

- ببین چقدر کار کردم!

زن ذوق زده گفت:

- یعنی تهران این قدر حقوق می دهند؟

- پس چی! اگر یک مدت دیگر می ماندم می توانستم بیشتر پس انداز کنم اما...

پسرش را بغل کردو بوسید و بعد ادامه داد:

- اما دیگر طاقت نداشتم. دلم برای شما یک ذره شده بود!

بچه غریبی می کرد. شب هنگام موقع خواب ساک را زیر سـرش گـذاشت. نیمه های شب با صدای خش خش از خواب بیدار شـد. سـاک را برداشت. پول هـا سـر جایش بود. بالش را روی ساک گـذاشت و دراز کشـید. نگاهش به سوراخ گنبـدی اتاق افتاد. یک لحظه احساس کرد سایه ای از بالای سوراخ سقف عبور کرد. انگار خیالاتی شده بود.

خسـتگی این چنـد ماه به تنش مانـده بود. بایـد از فردا سـروسامانی به وضع خانه و زندگی می داد. برای زنش لباس و طلا می خرید. به چند نفر هم بدهکار بود. اما حالا وقت خواب بود. پلک هایش آرام آرام سـنگین شد. ساعاتی بعد با صدای گریه از خواب بیدار شد. در تاریکی شب به اطراف نگاه کرد. زن سراسیمه فریاد کشید:

- یا فاطمه زهرا! بچه نیست. خدا مرگم بدهد!

صدای گریه از حیاط بود. هر دو از اتاق بیرون دویدند. قنداقه ی بچّه آخر حیاط کنار دیوار بود . انگار کسی به صورتش چنگ زده بود. زن کودکش را بغل کرد و با ترس گفت:

- بسم الله! کی این طفل معصوم را آورده اینجا؟ زبانم لال شاید کار از ما بهترون باشد!

مرد خمیازه ای کشید و گفت:

- برویم بخوابیم. هر چه بوده به خیر گذشت. باید در اتاق را قفل کنیم.

آن‌ها می‌خواستند برگردند که ناگهان زمین با شدّت هر چه تمام تر به لرزه درآمد. سقف خانه در یک چشم به هم زدن فروریخت. لحظاتی بعد زلزله بند آمد. همه چیز آرام شد. سپیده ی صبح بود. مرد بر فراز ویرانه های خانه ایستاد. گیج و منگ بود. نمی دانست باید بخندد یا گریه کند. هم خوشحال بود هم ناراحت! خوشحال از اینکه در اثر چیزی شبیه معجزه همراه زن وبچه اش از مرگ نجات یافته و ناراحت از اینکه دیگر سرپناهی برای زندگی ندارد. با طلوع آفتاب چرخی در آبادی زد. بیشتر خانه ها خراب شده بود. خیلی ها زیر آوار مانده بودند. از هرسو صدای گریه و شیون می آمد. مردم در میدان گاه آبادی جمع شدند .بعد از مشورت تصمیم گرفتند بیل وکلنگ بردارند و زخمی ها و جنازه ها را از زیر آوار خارج کنند. این کار تا نزدیک غروب طول کشید. مرده ها را به مسجد نزدیک آبادی بردند. روز بعد آن ها را غسل دادند و در قبرستان آبادی به خاک سپردند. مرد به سراغ ساک پولش رفت. به زحمت خاک ها را کنار زد. ساک را پیدا کرد. اما با وحشت عقب عقب رفت. بند ساک میان انگشتان دستی خون آلود بود. با زحمات آوار را کنار زد و جنازه را بیرون کشید.

گرد و خاک را از صورتش پاک کرد. باور کردنی نبود. جسد متعلق به مرد آبله رو بود. کنار جنازه نشست. به فکر فرورفت .کم کم همه چیز

دستگیرش شد. مرد دزد در اتوبوس متوجه پول های داخل ساک شده. اورا تعقیب کرده. نیمه شب از سوراخ سقف دیده که او ساک را زیر سرش گذاشته. بچه را از اتاق بیرون برده. به صورتش چنگ زده و او را به گریه انداخته. بعد هم گوشه ای مخفی شده. آنها که از اتاق خارج شده اند با سرعت به سراغ پول ها رفته. ساک را برداشته. اما در همان لحظه زلزله شده. او فرصت فرار پیدا نکرده. سقف روی سرش خراب شده. دزد بخت برگشته مرده تا آن ها زنده بمانند. ساک را برداشت و در تاریکی شب به سمت خانه ی کد

خدا رفت. باید همه چیز را برای او تعریف می کرد تا فکری به حال جنازه ی دزد بکنند.(۱)

ص: ۱۰۵

۱- پندهای جاویدان، محمد محمدی اشتهاردی، انتشارات مهدی یار، سال انتشار ۱۳۴۸، ص۴۷.

تقاص

می می بچه گربه ی زیبا و باهوشی بود که در خانه ی ما زندگی میکرد.

البته منظورم از خانه زیر زمینی بود که پـدرم اجاره کرده بود. از وقتی یادم می آمد خانه به دوش بودیم. پدرم به این بچه گربه علاقمنـد بود. می می هم خیلی او را دوست داشت. وقتی پـدر از سـر کار بر می گشت با سـرعت از پله های زیر زمین بالا می رفت و خودش را به پاهای او می مالیـد. آن روز صـبح پـدر مثل همیشه سـر کار رفت. در زیر زمین نیمه باز مانده بود. می می آرام آرام از پله ها بالا رفت. از در نیمه باز سـرک کشید و خیابان را نگاه کرد. ترسیدم از خانه بیرون برود و گم شود یا کسی او را بـدزدد. از پله هـا بالاـ رفتم. در را بـاز کردم. می می در آسـتانه در دراز کشـید. می خواسـتم او را بردارم که تـورج پسـر صاحبخانه را دیـدم. مثل همیشه میخواست سوار موتورش شود و به باشـگاه پرورش انـدام برود. قوی هیکل و قـد بلنـد بود. در ضمن خیلی بد اخلاق و بی تربیت بود. چند بار هم سر به سـرپدرم گذاشـته بود. سـلام کردم بی آنکه جواب سـلامم را بدهد نگاهی به می می انداخت و گفت:

- چه بچه گربه نازی! اسمش چیه امید؟

- می می!

- آمده هوا خوری؟

- نه یواشکی آمده بیرون ترسیدم در خیابان گم شود. آمدم برش گردانم خانه!

تورج نگاهی به پله های زیر زمین انداخت. بعد پوزخندی زد و گفت:

- الان یک کاری می کنم می می مثل پرنده ها پرواز کند برود توی زیر زمین!

او بعد از گفتن این حرف پای راستش را عقب برد و لگد محکمی به بچه گربه بی چاره زد. می می از آن بالا پرت شد داخل زیر زمین. با عجله پایین رفتم. تورج خنده کنان به طرف موتورش رفت. می می گوشه ای افتاده بود و ناله می کرد. پایش شکسته بود. توان حرکت نداشت. از شدت درد میومیو می کرد. مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: چی شده؟ چه اتفاقی برای این زبان بسته افتاده؟

همه چیز را برایش گفتم،آهی کشید و گفت:

- خدا لعنت کند آدم مردم آزار را!

بعد از ظهر پدر به خانه برگشت اما هر چه منتظر ماند از می می خبری نشد. از پله ها پایین آمد. موضوع را فهمید، اشک در چشمانش حلقه زد. می می را برداشت. مادر با نگرانی پرسید: می خوای چه کار کنی؟

می روم سراغ این پسر لندهور! شورش را در آورده!

تو را به خدا ولش کن! با او دهن به دهن نشو. پدرش لج می کند سر زمستان آواره می شویم!

- مگر خانه قحط است؟!

پدر حسابی عصبانی شده بود. دنبالش رفتم. زنگ بالا را به صدا درآورد. تورج در را باز کرد. پدر را که دید اخم کرد و گفت: فرمایش؟

پدر به پاهای می می اشاره کرد و گفت:

- پاهاش شکسته! تو این کار را کردی؟

- فکرکن من شکستم! حالا میخواهی چه کار کنی؟

- فقط یک جمله می گویم. از خدا می خواهم یک نفر قوی تر از خودت همین بلایی که سر این حیوان زبان بسته آوردی سرتو دربیاورد!

تورج با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- به دعای گربه سیاه باران نمی آید!

او بعد از گفتن این حرف در را به هم زد و رفت. پدر با صدای بلند طوری که پدر و مادر تورج بشنوند گفت:

- ما فردا وسایلمان را جمع می کنیم. ازاین خراب شده می رویم!

پدر می می را به من داد وگفت:

- تا هواتاریک نشده می روم به چند تا بنگاه سربزنم. به مامان بگو نگران نباشد.

شب هنگام پدر برگشت. انگار جایی برای اجاره پیدا کرده بود. صبح سر کار نرفت. شروع کردیم به جمع کردن وسایل خانه. در همین موقع صدای خنده ی تورج را شنیدیم. موتورش را روشن کرد و راه افتاد. نزدیک ظهر وانت باری برای بردن اثاث خانه آمد. پدر مشغول صحبت با راننده بود که پدر و مادر تورج گریه کنان از خانه خارج شدند. پدرم به طرفشان رفت و گفت:

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

پدر تورج با نگرانی گفت:

- از بیمارستان زنگ زدند. تورج روی تخت بیمارستانه!

پدر که دلش به حال پدر ومادر پیر تورج سوخته بود به راننده گفت:

- داداش بی زحمت فردا همین موقع تشریف بیارید. من بابت معطلی امروز تلافی می کنم.

راننده غرولندی کرد و رفت بعد از ظهر پدر به خانه برگشت.

مادر با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ حال تورج چطوره؟

- صبح در خیابان با موتورش زده به یک ماشین سواری. چهار نفر در ماشین بودند. تورج به آن ها فحش داده. آن ها هم نامردی نکردند. کتکش زده اند و با دست و پای شکسته پرتش کرده‌اند کنار خیابان. اورژانس آمد بردنش بیمارستان. الان هم پاهایش را گچ گرفته اند!

روز بعد تورج با پای گچ گرفته به خانه آمد. همان موقع وانت بار هم از راه رسید تا وسایل ما را حمل کند. تورج که موضوع را فهمیده بود دست پدرم را گرفت و گفت:

- جان امید اگر بروید! به این پای گچ گرفته نگاه کن. این تقاص آزار واذیّت آن بچه گربه ی بیگناه است! اگرشما از این جا بروید و مرا نفرین کنید نمیدانم چه خاکی به سرم بریزم!

پدر و مادر تورج هم به التماس افتادند. خلاصه آن قدر اصرار کردند تا پدرم از رفتن منصرف شد. یکماه بعد پای می می خوب شد و او توانست راه برود. روزی که می می شروع

به راه رفتن کرد؛ گچ پای تورج را هم باز کردند.(۱)

ص: ۱۰۹

۱- عاقبت گناه کاران، سید جواد رضوی، انتشارات پارسایان، چاپ دوم، سال انتشار ۱۳۸۶، ص۱۱۲.

فهرست منابع

۱. تفسیر نمونه، ناصر مکارم شیرازی و دیگران، ج اول، تاریخ انتشار ۱۳۸۱، چ چهل و سوم.

۲. اخلاق از دیدگاه قرآن، پیامبر و عترت، سید حسن موسوی رادلاهیجی، انتشارات امام شناسی و آثارالحجه، سال انتشار ۱۳۸۱، چ اول.

۳. حاکمان شیعه، گروهی از محققان، انتشارات نورالسجاد، چاپ اول، سال انتشار ۱۳۸۵.

۴. آثار الصادقین، ج۸، ص۱۳۹.

۵. جوامع الحکایات، محمد عوفی، مقابله و تصحیح دکتر امیربانو مصفا، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چ اول، سال انتشار ۱۳۵۹.

۶. عاقبت گناه کاران، سید جواد رضوی، انتشارات پارسایان، چ دوم، سال انتشار ۱۳۸۶.

۷. اعیان الشیعه، سید محسن امین، ج۳.

۸. کلمه ی طیبه، محدث نوری.

۹. پندهای تاریخ، محمد محمدی اشتهاردی، ج اول.

۱۰. معجزات و کرامات ائمه ی اطهار، هادی حسینی خراسانی، انتشارات کتابفروشی داوری قم، چاپ اول، سال انتشار ۱۳۳۴ شمسی.

۱۱. کیفر کردار یا قانون مجازات، سید محمد تقی مقدم، ناشر کتابفروشی اسلامیه، چ۸، ج۱، تاریخ انتشار ۱۳۴۹.

۱۲. مردان علم در میدان عمل، سیدنعمت الله حسینی، انتشارات اسلامی، ج۳.

۱۳. نهج البلاغه، ترجمه ی محمددشتی، خطبه ۲۸/۶.

۱۴. داستان هایی از عنایات اولیای دین، محمدحسین فاتحی، انتشارات زاهدی، چاپ اول، سال انتشار ۱۳۸۷.

۱۵. ستارگان حرم، انتشارات زائر، چاپ اول، ج۲۴، سال انتشار ۱۳۸۷.

۱۶. بر قله پارسایی، زندگی نامه ی آیت الله کوهستانی، عبدالکریم کوهستانی، انتشارات زمینه سازان ظهور، چاپ سوم، سال انتشار ۱۳۸۲.

۱۷. گلشن ابرار، ج۷، جمعی از نویسندگان، چ اول، سال انتشار ۱۳۸۶، ناشر نورالسجاد.

۱۸. گذرگاه عبرت، محمدعلی کریمی نیا، نشر کوثر ادب، سال انتشار ۱۳۸۵.

۱۹. شرح شیدایی، مجید هوشنگی، انتشارات طوبای محبت، چ دوم، سال انتشار۱۳۸۳.

۲۰. بازار مکافات عمل، مجتبی بلوچیان، انتشارات مفید، چ دوم، سال انتشار ۱۳۸۶.

۲۱. پندهای جاویدان، محمد محمدی اشتهاردی، انتشارات مهدی یار، سال انتشار ۱۳۴۸.

ص: ۱۱۱

لیست کتب منتشر شده و در در دست چاپ انتشارات نورالسجاددرسال ۸۹–۹۰

با قرآن در بهار قرآن

حمیدی در آینه موسیقی شعر

راز حجاب

احکام و آداب حجاب و عفاف

آموزش ترجمه کتب عربی

اخلاق

کلید اسرار

حدیث شبلی

آیه های غیرت

احکام و آداب دانش آموزی و

دانشجویی

احکام تلفن و گوشی همراه

شیوه های امر به معروف و نهی از

منکر در سیره معصومین

پیامک

زندگی امام سجاد (ع)

زندگی امام رضا(ع)

زندگی امام باقر(ع)

چاپ شده

چاپ شده

چاپ شده

چاپ شده

چاپ شده

چاپ شده

چاپ شده

چاپ شده

چاپ شده

چاپ می شود

چاپ می شود

چاپ می شود

چاپ می شود

چاپ می شود

چاپ می شود

چاپ می شود

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹